2047.
Gr 923.254
M963K.

MuzRayok. K.
Ahmadji

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

Acc. No. 29042

S103

S102
Gol-

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. 22701
Author
Title

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. 22701
Author
Title
CHECKED
891.51
H 119D

الله تعالی شانه

جناب دیوان صدر العرفا و فخر الشعرا

الاستاد خواجه شمس الدین محمد حافظ

شیرازی طاب الله ثراه و

جعل الجنة مثواه

شریف

حسب فرمائش

سیال حاجی محمد ا

دیوان خواجہ حافظ شیرازی

UNIVERSITY LIB
29042

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولے افتاد مشکلها

بیوے نافهٔ آخر ز زلف یار ما بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمے سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کے ماند آن رازی کز و سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی از و غائب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ حسن ما از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدم شان شوم
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدوران نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

لب آمده باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

محمد کازل تا ابد هر چه هست بآرایش نام او نقش بست

درود و بیکران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبهٔ اصحاب و احباب و آل علی التوال جل لافضال

و ازواج مطهرات او باد

شعر

هزار آفرین از جهان آفرین	بر اولاد و اصحاب او اجمعین

گر سمند خوشخرام عبارت در خشت تیز گام مجاز و استعارت را زین ترئین بر نهاده - در میدان بیان
جولان نموده اند و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنرمندان و سخندانی از فضلا و اُدبای اقاضی
داد دانی در ربوده تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله و الذین معه
اشدار علی الکفار بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانید ند سنان لسان و تیغ
بیان الشعراء متبعهم الغاوون از هیبت جلال و رعد کلال او بهت ماند و مشاهیر کالسیف القتال هنگام
تعدی و جدال در معارضه و مقابلهٔ ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی قیل و قال کشیدند که لا یاتون بمثله و کان
بعضهم لبعض ظهیرا بیت مستغرق در رود و ثنا با و جان شان مدتار و زافزون باد و شمع را ضیاء از نور افشان
رشتهٔ بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و براعت نامداران خطهٔ سخن و شهسواران ذکا و فطن سیارکان
مسالک نظم و نثر و مارکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش
بسیار قیمتی و با صفا و کلام منظوم نفیس در نفیس خود عظیم و گرانمایه است در دکان امکان
هیچ متاعی ازان گرانمایه تر نتوان خرید و در بازار او دار هیچ بضاعت ازان بارفعت
تر نتوان دید میرفی حر در انقدی عزیز تر ازان بدست دل در نیامده و نقشبند فکرت
بازیبا تر ازان صورتے در پردهٔ خیال رُخ ننموده وزن و مقدار این دُر شاهوار نداند
الا خردمند کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار نشناسد بجز میرفی عاقل و
فی الحقیقة۔

بیت

گر بدهی گوهری در ائے سخن	آن فرود آمدی بجائے سخن

و هو میدان

ما تقنن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار و بیشمار ست و تفاوت حالات سخنوران
و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طبایع در عایت موافقت رسوم و اوضاع

وتصحیح وتحسین وتحریر وتقریر وتفرین وآفرین باعتبار مقتضیات مقام واعتناء واهتمام ایشان افتراض
واغتنام هنگام ایراد کلام فصل ووصل وتعریف وتنکیر وتقدیم وتاخیر وابهام وتوضیح و
کنایت وتصریح وایجاز واطناب در هر باب جمله براین مسئله مبتنی ومتکلم علی الحقیقة بررعایت
این دقیقه مغتنی قد قیل لیس البلاغة ان یطال عنان القلم واسنانه ویبسط برهان
القول ومداده بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان وامعان افراد شاعر ماهر چون بکنه
این نکته برسد وبرحیثیت این قضیه واقف گردد ورشحاء عبارات او نضارت گیرد وجمال مقال او
طراوت پذیرد بحدیکه یک بیت او نایب مناب قصیده باشد ویک غزلش قائم مقام دیوانی
گردد وبقطعه مملکتی اقطاع یابد وبیک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند - نظم
قافیه سنجان که علم برکشند ٭ گنج دو عالم بقلم درکشند ٭ خاصه کلیدی که در گنج راست ٭
زیر زبان مرد سخن سنج راست ٭ لمحض این کلمات ومخصص این مقدمات ذات شریف
ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المبرور افضل العلما استاد نحاریر الادبا معدن لطائف
الروحانیه مخزن معارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی زیست طیب الله
تربته ورفع فی علم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان وبنات افکارش غیرت
حور وغلمان ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان ومنشات سحر ولطف آمیزش منشی
احسان حسان بود کنظم الجمال در روض الجنان آمن الفواد وطیب الرقاد مذاق عوام را بلفظ
متین شیرین کرده ودهان جان خواص را بمعنی مبین تمکین هم اصحاب ظاهر را بریح ابواب
آشنائی کشوده وهم ارباب باطن را ازمواد روشنائی افزوده ودر هر واقعه مناسب حال
گفته وبرای هر کس دُر معنی غریب ولطیف سُفته ومعانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده وانواع
بدایع را در ریح انشا درج نموده گاه سرخوشان کوئی محبت را بر سر جاده معاشقت ونظر باری داشته
شیشه صبر اشیا را بر سنگ بی ثباتی زده گوید بیت بشو اوراق اگر همدرس مائی ٭ که علم
عشق در دفتر نباشد ٭ درگاه دردی کشان مصطبه ارادت را بملازمت پیر مغان ومجاورت
بیت الحرام خرابات ترغیب کرده که بیت تا ز میخانه دمی نام ونشان خواهد بود ٭ سر ما خاک
ره پیر مغان خواهد بود ٭ افاضت سلسبیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها تسمی

سلسبیلا وارد خاص و عام را شامل و شایعست و اقادت و آثار فیض فالضش
لابیح و ساطع نظم منشور سحر حلالش عقده در زبان ناطقه افگنده عقده منظوم فکرتش و ز
و کان برده در شحات نیابیع ذهن و قادش حدایق مجلس انس را بزلال معین و من الم
صفت نضارت بخشیده و نفحات گلزار فکرتش در ریاض جانها معنی آیهٔ و نفخت فیه من روحی فاش
کرده کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری
ید بیضا نموده گوئی که هوای ربیع بحسب لطافت از اخلاق او کرده و عذار گل نسرین زیب و طراوت
از شعر آبدار او گرفته و قد شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت رای او پذیرفته بلیت

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ	قبول خاطر و لطف سخن خدا داد ست

بی تکلف هر دو گوهری که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر زینت دوشیزگان خلوتسرای ضمیرش
در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس و کسوت عبارت و حلیه استعارت آراسته دیدند بان بدعوی
گشاده گفت شعر دور مجنون گذشت و نوبت ماست ۰ هر کسی پنجروزه نوبت اوست
و با مخالف بطنازی و رعنائی در آویخته و در مجلس خاص و عام و خلوت خاص با پادشاه گدا و عالم
و عامی در هر مقامی شعبها و شورها برانگیخته و گفته فرو حافظ خلوت نشین دوش میخانه شد و از سر پیمان
گذشت بر سر پیمانه شد ۰ و چون از شائبه شهوت و غائله شهوت مصئون و محروس بود دست تصرف
بیگانه بدامن عصمت شان نرسیده و دامن چادر عفت شانرا کسی بسر انگشت خیانت فرو نکشیده رخسار
احوال شان از خجلت عار و ضجرت طعن و رصون عصمت و حرز عفت محفوظ بماند بیت گر من آلوده دامنم
چه عجب ۰ همه عالم گواه عصمت اوست ۰ بنابرین غزلهای جهانگیرش بادنی مدتی بمجرد اقالیم خراسان و ترکستان
و هندوستان رسیده و فواقل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان اطراف و اکناف عراقین و آذربیجان سرکشیده قد
و هب المسیح و ذهب المسیح سماع صوفیان بیغزل شور انگیز او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق آمیزش
زیب و زینت نیافتی بلکه های و هوی مشتاقان بیولوله شوق او نبودی و سرود رودی پرستان بیغلغله ذوق
و رونق نگرفتی چنانچه در تمثیل این مثل گوید شعر غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ نوای نغمه ناهید میزدا
یا چو شعر عذب دلنش زیر کنی گوئی ۰ هزار رحمت حق بر روان حافظ باد ۰ ولی محافظت درس قرآن و ملازمت
شغل سلطان و تحشیه کشاف و مصباح و مطالعه مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تحسس و ادبیات عرب از

ش مانع آمدی واز تدوین اثبات ایباتش وازع گشتی مسوده این اوراق عفی الله
عد گاندام در درس گاه مولانا وسیدنا استاد البشر قوام الملة والدین عبدالله اعلی الله تعا
ی بکرات ومرات که بمذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فوائد فرائد را همه در یک
گر در در یک سلک میباید پیوست تا قلاده وجیده جواهر بان شود وتمیمه وشاح
عروسان دوران گردد وآنجناب خوالت رفع این ترفیع بنا راستی روزگار کردی ونقص اهل عصر را عذر
آوردی تا در تاریخ سنه ۹۱۰ احدی وتسعین وسبعمائة هجری وديعت حیات بموکلان قضا وقدر سپرده رخت
وجود از دهلیز تنگ این جهان بیرون برده وکوح باکش باساکنان عالم علوی قرین شده پس از مفارقت بدن
همخوابه پاکیزه رویان حورالعین گشت نظم بسبال با وصد وزال ابجد ۷ زد در ریجرت میمون احمد ۷ بسوی جنت
اعلی روان شد فریده عهد شمس الدین محمد ۷ بخاک پاک او چون برگذشتم تا نگه کردم صفا و نور مرقد ✦
سوابق حقوق صحبت ولوازم عهود محبت وترغیب عزیزان باصفا وتحریص صاحب فاکه صفحه حال
از فروغ نور ایشان جمال گیرد وبضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب
این کتاب وتبویب این ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود مفیض الخیر والجود آنست که قائل وناقل
وسامع وجامع را در خلال این احوال واثنای این اشغال نشاطی تازه ومسرتی بی اندازه کرامت گرداند و
هفوات زلات را بفیض کامل ولطف شامل درگذارناد وانه علی ما یشاء قدیر وبالاجابة جدیر وبالله
التوفیق والمستعان والحمد لله رب العلمین وصلی الله علی سیدنا محمد وآله واصحابه اجمعین تمت الدیباچه یعون الله تعا

چون این هفت غزل در اکثر نسخها نبود ودر بعضی یافته شد لهذا علیحده نوشته شد

الغیاث ای مایه جان الغیاث
ماهمی لیسیم لب از تشنگی
وه کجا شد شربت دیدار تو
ما ز گریه غرق در خون گشته ایم
غمزه شوخ تو از راه اجل
از خدنگ ناوک مژگان تو
چون ندهد زلفت کژ سر گردان مرا

کفر زلفت برد ایمان الغیاث
در لبانت آب حیوان الغیاث
می کشد تلخی هجران الغیاث
لعل تو پیوسته خندان الغیاث
میرند در دیده پیکان الغیاث
زخمها افتاد در جان الغیاث
گردش گردون گردان الغیاث

همچو گوی از زخم چوگان فلک — هر طرف بختیم غلطیان الغیاث
پیچش زلف تو در جانم فتاد — رشته تن گشته پیچان الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد — جز لبانت نیست درمان الغیاث
با طناب زلف حافظ را بجش — مانده در چاه ز نخدان الغیاث

بازم هوای آن گل رعنا ست الغیاث — دیگر دلم رمیده و شیدا ست الغیاث
آن دل که گنج عافیتی برگزیده بود — ایندم بعزم درد و بلا ها ست الغیاث
صوفی که جام صاف و مدام همی کشد — حیران کوئی اوشده رسوا ست الغیاث
عارف که غرق بود بناموس و ننگ و نام — افتاده در ملامت سودا ست الغیاث

از جان زا حافظ و سرگشتگان شوق — فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

از من سوخته آن یار نمی پرسد هیچ — خبری زین دل افگار نمی پرسد هیچ
او طبیب من و من خسته بیمار غمش — چه طبیبی است که بیمار نمی پرسد هیچ
وی طلیبی بسرم آمد و احوالم دید — گفت چونست ترا یار نمی پرسد هیچ
گفتمش بخت من و طالع شوریدهٔ من — خفته می بینم و بیدار نمی پرسد هیچ
جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار — گه ازین دل شده آن یار نمی پرسد هیچ
دوش در خواب چو من ماه رخ او دیدم — گفت گه گاه ترا یار نمی پرسد هیچ

ای طبیب ازلی یک نظری کن مارا — حافظ سوخته را یار نمی پرسد هیچ

سپیده دم که صبا بوی دوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکهت جنان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راهِ در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر دوش — به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد
ز غم زاغ سیه شاه باز سدره نشین — ز رین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشا نیست — که لاله کاسهٔ نسرین دار غوان گیرد
چه حالتیست که گل در سحر نماید رخ — چه آتشیست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه برتویست که لاله چراغ صبح دهد — چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا به تیغ سخن عرصهٔ جان گیرد

ای ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ
حلوای قند گرسته را در دهن لذیذ
دندان یار در دهن تنگ خوش نمود
در کام حقه دانهٔ دُرِّ عدن لذیذ
شد و شکر هر آنچه ببازار عالم ست
شیرین از دست در دهنم این سخن لذیذ
خطی دهد بعنبر زلفت دماغ را
باشد بمغز نفخهٔ مشک ختن لذیذ
مارا بکام دیده ز اشک سپید و سرخ
خطی ست چون بباغ گل یاسمن لذیذ
گر خلق را بکام بود لذت از بهی
بیمار عشق را شده سیب ذقن لذیذ

عشق رخت بخاطر حافظ زجمله به
در مغز بلبل از همه بوی چمن لذیذ

ای گفتگو لعل تو در کام جان لذیذ
شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ
دندان تست قطرهٔ شیر و شکر لبت
در کام هاست شیر و شکر بهر آن لذیذ
خواه و دل و کباب جگر هر دو بصر تست
باشد بهم کباب و مے ارغوان لذیذ
گفتم حدیث لطف تو آید سخن لطیف
کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ
دل نازک تو خواست که باشد هوای را
نسبت بطعمهای دگر استخوان لذیذ
اورا ز بسکه چاشنی حسن دلبریست
پیوسته حسن او گذرد بر زبان لذیذ

حافظ بسی ز شیرهٔ جانان بخت حلوه
در آرزوی آن لب مست چنان بیت

ایکه شورا فگندهٔ در بزم شاهان از نمک
داد مستان لبت از خنده بستان از نمک
می برد آب که لعلت بدره باشی و لطیف
می گند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک
از نمک خندان کنی هر دم بنوعی پسته را
دیدهٔ آنرا که گردد پسته خندان از نمک
شور می بینم ازان جاودی مستت در شراب
ذوق بیابم ازان چاه زنخدان از نمک
گر نباتت میرباید جان بشیری و لطف
قند شور انگیز لعلت میدهد جان از نمک
شاه دلم ریش از لب پُر شور و شیرینیت ولی
میکند زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. [redacted]
Author [redacted]
Title [redacted]

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. .....
Author .....
Title ... .
.....
... .

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
باصبا همراه بفرست از رخت گلدسته
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
عمرتان باد ای مسلمان ساقیان بزم جم
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی
گرچه دوریم از بساط قرب هم‌ت دور نیست
دور دار ... خون دامن چو بر ما بگذری
ای شه ... خدا را همتی

زانکه ز و بر دیده آب از روی رخشان شما
بوکه بوی بشنویم از خاک ایوان شما
زینهار ای دوستان جان من و جان شما
گرچه جام ما نشد پر مِی بدوران شما
کاکلی سرتاحق شناسان کوی میدان شما
بنده شاه شمایم و ثنا خوان شما
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
تا بپوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو و آمین بگوی
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
وه روز مهر گردون افسانه است افسون
کشتی نشستگانیم ای باد شرط برخیز
حلقه گل و مل خوش خوان دوش بلبل
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
سایش کف تفسیران دو حرف ست
گوئی نیاز گردم مارا گدر نه دادند
بنه سکندر جام جم ست بنگر
شمع از غیرتت بسوزد
جان این پارسی بخواند
صوفی ام الخبائثش خواند
مرا بیش کوشش و مستی
در این خرقه می آلود

در دا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
باشد که باز بینم آن یار آشنا را
هات الصبوح وحیوا یا ایها السکارا
رنجی تفقدی کن درویش بینوا را
باد دستان تلطف باد شمنان مدارا
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
در وجد و حالت آرد پیران پارسا را
الشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز و سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد و لبش ما خوش است
زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه ای نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد گر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد ببر حاجتی مخواه
خود آید آنچه یاد نیاری ز ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
ای مرغ بخت گر بکنی سایه بر دوام ما

دریای اخضر فلک و کشتنی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است ببندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ ربا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه در یابد
چه دور دیا و دو شمنا کجا

ببین به سیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همیروی ای دل بهین کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار خواب نه حافظ طمع مدار ز دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندوش بخشم سمرقند

بده ساقی مے باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب و کنا یاد و

[illegible]
[illegible]
[illegible]

فغان کین لولیانِ شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان برد ند صبر از دل که ترکان خوانِ یغما را

ز عشقِ ناتمامِ ما جمالِ یار مستغنی ست
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسنِ روز افزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیثِ از مطربِ و مے گو و راز دہر کمتر جو!
که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند
جوانانِ سعادتمند پندِ پیرِ دانا را

چه گفتی و خور سندم تعالی الله نکو گفتی
جوابِ تلخ می زیبد لبِ لعلِ شکر خارا

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظمِ تو افشاند فلک عقدِ ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرِ ما
چیست یارانِ طریقت بعد ازین تدبیرِ ما

در خراباتِ مغان ما نیز همستان شویم
کاین چنین رفتست در روزِ ازل تقدیرِ ما

مرحبا ان روبسوی کعبه چون آریم چون
روبسوی خانه خمار دارد پیرِ ما

عاقلان دیوانه گردند از پے زنجیرِ ما
گر بدانند که دل در بندِ زلفش چون خوش است

زان سبب در لطف و خوبی نیست در تقریرِ ما
اے خوبت آیتے از لطف بر ما کشف کرد

آه آتشگیر و سوز ناله شب گیرِ ما
ل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبے

زلف بکشادی و باز از دست شد زنجیرِ ما
دل را سوز جمعیت بدام افتاده بود

نیست از سودے ازلفت بیش ازین توقیرِ ما
ر زلفِ تو آمد شد جهان بر من سیاه

رحم کن بر جانِ خود پرهیز کن از تیرِ ما
ه باز گردون بگذرد جانان خموش

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد این یار طریقت پیرِ ما

ز طرب که دل خوش باد دیرا
شنیدم نالهٔ جان سوزے را

در جان من سوزش اثر کرد
که بے رقت ندیدم هیچ شے را

ه بده مرا ساقی که هر دم
ز زلف و رخ نمودے شمسے را

نم دید در ساغرے افزود
بگفتم ساقی فرخنده پے را

رهانیدی مرا از قید هستی
چو پیمودی پیاپی جام مے را

حمالت الله عن شر النوائب
جزاك الله فی الدارین خیرا

چو بے خود گشت حافظ کے شمارد
بیک جو مملکت کاوس کے را

صوفی بیا کہ آئنہ صاف است جام را
تا بنگری صفاے مے لعل فام را

راز درون پردہ ز رندان مست پرس
کین حال نیست زاہد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کاینجا ہمیشہ باد بدست ست دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
کاین دل نہاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
اے خواجہ باز بین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش کہ چون آبخور نماند
آدم بہشت روضۂ دار السلام را

در بزم عیش یک دو قدح درکش و برو
یعنے کطمع مدار وصال دوام را

اے دل شباب رفت و نچیدی گلے ز عمر
پیرانہ سر مکن ہوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام جم است ای صبا برو
وز بندہ بندگی برسان شیخ جام را

رونق عہد شباب است دگر بستان را
میرسد مژدۂ گل بلبل خوش الحان را

اے صبا گر بہ جوانان چمن باز رسی
خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را

اے کہ بر سرکشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم کہ بر درجہ کشان می خندند
بر سر کار خرابات کنند ابلہ را

یا بدہ مردان خدا باش کہ در کشتی نوح
ہست خاکیکہ بآبے نخرد طوفان را

بر دار از خانہ گردون بدر دونان رطلب
کاین سیہ کاسہ در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوہ کند بغنچۂ بادہ فروش
خاکروب در میخانہ کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکتہ ز اسرار وجود
تا نہ سرگشتہ شوی دائرہ امکان را

ہر کرا خوار نگاہ آخر زد و مشتے خاک ست
کوچہ حاجت کہ بر افلاک کشد ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن شد
وقت آنست که پدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم برزده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست
که بشمشیر میسر نه شود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولیک
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر بادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامت است جانان که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب بدر دی کند سهارا

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی
تو ازین چه سود داری که نمی کنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی بنوازد

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحر خیز
که دعای صبحگاهی

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
غرور حسن اجازت مگر نداد

بحسن و خلق تو ان کرد
چو با حبیب نشینی

ندانم از چه سبب
جز این قدر نشنیدم

ساغرے در کفم نہ نہ تا ز سر
برکشم این دلق ارزق خام را

گرچہ بدنامیست نزد عاقلان
مانمے خواہیم ننگ و نام را

بادہ در دہ چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس بد فرجام را

دود آہِ سینۂ سوزان من
سوخت این افسردگانِ خام را

محرم رازِ دل شیدائی خود
کس نمے بینم ز خاص و عام را

با دل آرامے مرا خاطر خوش است
کز دلم یک بارہ برد آرام را

ننگرد دیگر بہ سرو اندر چمن
ہر کہ دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بہ سختی روز و شب
عاقبت روزے بیابی کام را

[illegible] و دل غمخوار ما
بخت بد تا بکجا میکشد آلشخور ما

[illegible] تو در زر گیرم
قاصدے کز تو سلامی برساند بما

و تُم
کہ وفا ہا تو قرین با دو خدا یا [illegible] در ما

بکشد از ہمہ انصاف ستم دا [illegible] در ما

[illegible] بر دو ہوائے تو برون اد [illegible] سر ما

[illegible] آ [illegible] ز صحبت جا [illegible] ن پر ما

[illegible] ق د [illegible] ت ما

[illegible] سلامت بر [illegible] ما

[illegible] ت را

[illegible] ت ما

[illegible] ا

میکشم جور و جفا هایت ز هجران اے صنم
روے بنما تا به بیند دیده ماروت را

تا جمالت عاشقانرا از وصل خود صلا
جان و دل افتاده انداز زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک مستوری و زهدت کرد باید اوّلا
برزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب
پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان و لا

حافظا گر پایی بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت عزّ و علا

میدمد صبح و کله بسته سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

مے وزد از چمن نسیم بهشت
خوش بنوشید دائما مے ناب

تخت زرین ز داست گل بچین
مے چون لعل آتشین دریاب

لب و دندان تو حقوق نمک
داشت با جان و سینهای کباب

در مے خانه بسته اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسم عجب باشد
که به بندند میکده بشتاب

زاهدا مے بنوش رندانه
فاتقوا الله یا اولی الالباب

گر نشان ز آب زندگی خواهی
مے نوشین بجو ببانگ رباب

چون سکندر حیات گر طلبی
لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاید بخت
عاقبت بر کشید ز چهره نقاب

گفتم اے سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گر زخار و خاره سازد بستر و بالین غریب

گفتمش بنشین زمانے گفت معذورم بدار
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینے را چه غم
خانه پرور دے چه تاب آرد غم چندین غریب

آنکه در زنجیر زلفت جائی چندین آشناست
خوش فتادا ن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد درخت
گرچه نبود در نگارستان خطِ مشکین غریب

مینماید عکس مے در رنگ رویے مهوشت
همچو برگِ ارغوان بر صفحهٔ مسکین غریب

گفتم اے شامِ غریبان طرّهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان خدا را کن چو بنوا لدین غریب

بارگفتم ماهِ من آن عارضِ گلگون مباش
ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقامِ حیرت اند
دور نبود گر نشیند خسته مسکین غریب

آفتاب از روے او شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب

شاهدان مستور مستان بی نشکیب
خانقه معمور و درویشان خراب

از خیالم ها ز نشناسد کسے
گر در آغوشش به بینم شب بخواب

دست ماه مهر بند د به حسن
ماه بے مهرم چه بگشاید نقاب

خونِ دل در جام دیدم از سرشک
زیر دامن باده دارد چون سحاب

از برائے باده مے باید زدن
محتسب را حد و بے حد و حساب

حافظا وعظ و نصیحت گو نکن
ترک ترکانِ خطا نبود ثواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روے خوبش سجده کردم
بحمد الله نکو کردارم امشب

نهال عیشم از وصلش بر آورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب

کشد نقش انا الحق بر زمین خون
چو منصور ار کشی بر دارم امشب

برائت لیلة القدرے بدستم
رسید از طالع بیدارم امشب

بران عزمم که گر خودمے رود سر
که سر پوش از طبق بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم
ز کوة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شورے که در سر دارم امشب

صبح دولت میدهد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
موسم عیش ست و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب بذله گو
غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوت خاص ست و جای امن و نزهتگاه انس
اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور و حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری می در های حافظ را بگوش
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

چو چشم من همه شد جو بیار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بحسن عارض قد تو برده اند پناه
بهشت و طوبی لهم و حسن مآب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو داده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی نریختی خون ناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال دوستان خراب

مرا بدولت شد یقین که گوهر لعل
بدیده می شود از آفتاب عالم تاب

اصل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که ایام عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

بنصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که ببیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
شانِ عهد و وفا نیست در تبسم گل
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ندانمت که در این دامگه چه افتاده است
که این لطیفهٔ نغزم ز زیر دے یاد است
که بر من و تو در اختیار نگشاد است
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای دل بنظم حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاد است
بکام تا نرساند مرا لبش چون نے
نصیحت همه عالم بگوش من باد است
میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد است
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی ست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
اگرچه هستی عشقم خراب کرد دلے
اساس هستی من زین خراب آباد است
دلا منال ز بیداد عشق یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدام حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسے یاد است

روزه یکسو شد و عید آمد و گلها بر خاست
مے بمیخانه بجوش آمد و مے باید خواست
نوبت زهد فروشان گرانجان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
چه ملامت بود آن را که چو ما باده خورد
این نه عیبست بر عاشق رندانه خطاست
باده نوشے که در او هیچ ریائے نبود
بهتر از زهد فروشے که در او روی ریاست
نامه مروان ریا نیم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سر است بدین حال گواست
فرض ایزد بگزاریم و به کس به نکنیم
وانچه گویند ره اینست بگویم رواست
چه بود گر من و تو جمله قدح باده خوریم
باده از خون رز النست نه از خون شماست
این نه عیبست بر این عیب خلل خواهد بود
در بود عیب چه شد مردم بے عیب کجاست

Aoc. No. 290

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرکار روے نقطهٔ دل یابرجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیا و عقبیٰ فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوش آراست

نخفته ام بخیالے که می پزم شبها
خمار صد شبه دارم شراب خانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم به باده بشویند حق بدست شماست

ازان به دیر مغانم عزیز می دارند
که آتشے که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود
کجاست وقت عبادت چه جاے وقت دعاست

ندائے عشق تو دی شب ز اندرون دادند
فضائے سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

کنج عزلت که طلسمات عجائب دارد
فتح آن در نظر همت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
نظرے از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائیست که در صحبت درویشان است

وانکه پیشش بنهند تاج مکبر خورشید
کبریائیست که در صحبت درویشان است

دولتے را که بنا شد غم از آسیب زوال
بے تکلف بنشود دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولے
از ازل تا بابد فرصت درویشان است

روے مقصود که شاهان جهان میطلبند
مظهرش آئینهٔ طلعت درویشان است

اے تونگر مفروش این همه نخوت که ترا
سروزر در کف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از فقر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

بنده آصف عهدیم که در سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ اینجا باش تا سلطانی ملک
همه در بندگی حضرت درویشان است

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست
که نه پیمانه گشتی شهره شدم روز الست

من همانم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره هر چیز که هست

مه بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بر و ری که شدم عاشق و بر بو که مست

کمر کوه کم است از کمر موی اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باده بدست

سر ارادت ما آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر روی تو هرگز نمد بدم اگرچه از مه و مهر
نهادم آئینها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن هست
فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج در قهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس
بسا سر یکه درین آستانه سنگ و سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپرده محبت اوست
دیده آئینه دار طلعت اوست

منکه سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسے پنج روزه نوبت اوست

منکه باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و کنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست

بے خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

من و دل گر فنا شویم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرائے
از رنگ و بوئے صحبت اوست

فقیر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان باده شها نند ولے
آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روئے خوب است و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندم گونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدارا یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

باکه این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را دم عیسے مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتے از جناب دوست
گردم خیانتے و امیدم به عفو اوست

دائم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پری وشست و لیکن فرشته خوست

بے گفتگوے زلف تو دل را همیکشد
بار وئے دلکش تو کرا روئے گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بوئے شنیده ایم
زان بوئے در مشام دل ما هنوز بوست

هیچست آن دهان که ندیدم ازو نشان
موئیست آن میان و نه دانم که آنچه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون برفت
از دیده ام که دمیدمش کار شست و شوست

چندان گریستم که سر انگشت بر گذشت
در دیده ام چو دید روان گفت کین چه جوست

ما سر چو گوی در سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسیکه چه گویست و اینچه گوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
هر دم ز یاد زلف پریشانیت نکوست

آن شب قدر یکه گویند اهل خلوت امشب است
یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقهٔ ذکر یارب یارب است

کشتهٔ چاه زنخدان تو ام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

تا بخوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست روز او شب است

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم منکه مورم مرکب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک یار لعل و جام مے
زاهدان معذور دارید م که اینم مذهب است

آنچه نادم بر دلم از زیر چشمی مے زند
قوت جان حافظست و در خنده زیر لب است

سینه ام از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشے بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت

هر که نزنجیر سر زلف پریشان تو دید
شد پریشان دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چو صراحی جگرم بے مے و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنائی نه غریب ست که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد | خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمے
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهدِ ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم اے دل کسے گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید هر بیدقے خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

اینچه استغناست یارب پنجهٔ قادر حاکم ست
کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمے داند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبتهٔ لله نیست

هر که خواهد گو بیاد هر چه خواهد گو برو
گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناسازِ بے اندام ماست
ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر درِ میخانه رفتن کار یک رندان بود
خود فروشان را گبوئی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است
ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ بر صدر نشیند ز عالی همتی ست
عاشق درویش کو اندر بند مال و جاه نیست

آن پیکِ نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خطِ مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همے برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دورِ قمر را چه اختیار
در گردش اند بر حسبِ اختیار دوست

شکرِ خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسبِ مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم دره انتظار دوست

تحمل الجواهر بمن آرے نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر
منت خدائی را آموئیست آن میان نیست

زلفت هزار دل بیکے تار مو بہ بست
رد دیدہ ام کہ چارہ گر از چار سو بہ بست

تا عاشقان ببوئے نسیمش دہند جان
بلشود نافہ ودر ہر آرزو بہ بست

شیدا ازان شدم کہ نگار چو ماہِ نو
ابرو نمود وحلوہ گری کرد ورو بہ بست

ساقی بچند رنگ مے اندر پیالہ ریخت
این نقشہا نگر کہ چہ خوش در کدو بہ بست

یارب چہ جرم کرد صراحی کہ خونِ خم
با نغمہائے غلغلش اندر گلو بہ بست

دانا چہ دید بازی این چرخ حقہ باز
سنگامہ باز چید و ورو گفتگو بہ بست

مطرب چہ نغمہ ساخت کہ در پردہ سماع
بر اہل وجد وحال در ہائے وہو بہ بست

حافظ ہر آنکہ عشق تو ورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبہ دل بے وضو بہ بست

سرحبائے پیک مشتاقان بدہ پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدائے نام دوست

والہ و شیدا ست دایم ہمچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانہ و اندام من
بر امید دانہ افتادہ ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بہ صبح روز حشر
ہر کہ چون من در ازل یک جرعہ خورد از جام دوست

من نوشتم نامہ از شرح حال خود ولے
در دسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوئے وصال و قصد او سوئے فراق
ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست

گر دہد و ستم کشم در دیدہ ہمچون تو تیا
خاک راہی کان مشرف گردد از قدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و با درمان مساز
زانکہ درمانے ندارد درد بے درمان دوست

آن ترک پریچہرہ کہ دوش از بر ما رفت
آیا چہ خطا دید و کہ از راہ خطا رفت

تا آن رفت مرا از نظر آن چشم جہان بین
کس واقف ما نیست کہ از دیدہ چہا رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود کہ از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دیده خرابات ببرد — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلاست
از پای فتادیم چو آمد غم افسانه نگوید حافظ — در بماندیم چو از دست دوا برخاست
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت — عمریست که ما همه در کار دعاییم
احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست — هی چه گوییم که از مروه صفا برخاست
وی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که رنج تو ز قانون شفا برخاست

ای دست بیر سیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گوید که از دار و ندار رفت

منم که گوشه میخانه خانقاه من است — دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
گرم ترانه چنگ و جرح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذرخواه من است
ز پادشاه گدا از غم بحمد الله — گدای خاک در دوست پادشاه من است
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه من است
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر — که دل جور و جفای تو تکیه گاه من است
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه — رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است
از آستان که برین آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه من است
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

اصل سیراب بخون تشنه لب یار منست — از پی دیدن و دادن جان کار منست
خرم از ان چشم سیاه باد ش و مژگان دراز — هر که دل برون او دید و در انکار منست
ساربان رخت به دروازه مبر کان سرکوه — شاه راهیست که منزلگه دلدار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبله عطر گل و درج عبیر افشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
با غبان همچو نسیمم ز در خویش مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یار م فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادر گفتار نیست

روزگار است که سودای بتان دین من است
وین عمل مرتبه چشم جهان بین من است

دیدن روی ترا دیدهٔ جان میباید
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
کین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
که مغیلان طریقه گل نسرین من است

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
ازمه روی تو داشب چو پروین من است

یار ماماش که زیب فلک و زینت دهر
حافظ از حشمت پرویز مگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوانم بنشاند ز دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل و ماوای کنوابت

درویش مپرسی و مترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای توابت

ره در دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

دور است سراب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
بارے به غلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفے کن و باز آ که خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ای
کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

چون نقش غم زدور بینی شراب خواه
تشخیص کرده ایم مداوا مقرر است

یک قصه بیش نیست غم عشق دین عجب
کز هر کسی که می شنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشم
دولت درین سراو کشایش درین در است

مخمور ساحت باده عشق اے صنم
بیخود شدم چنان که ز بام از کفم برست

دی داد وعده وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

با ابروئے فقر و قناعت نمی برم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

شیراز و آب رکنی و زین باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرقت زاب خضر مکن ظلمات جائے اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در کوے ما شکسته و لے می خرند و بس
بازار خود فروشی ازان راه دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتی ست کلک تو
کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است

شگفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلائے سرخوشی اے صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
روان طاق معیشت چه سر بلند چه پست

مقام عیش میسر نمی شود بے رنج
بلے بحکم بلا بسته اند روز الست

بهشت و نیست مرنجان ضمیر و خوش بیباش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسپ باد و منطق طیر
ببادرفت و ازان خواجه هیچ طرف نه بست

بیال و پر مرو از راه که تیر پرتابے
هوا گرفت زمانے و لے بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش مے برند دست بدست

زلف آشفته و خوے کرده و خندان لب مست
پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوے و لبش افسوس کنان
نیم شب مست ببالین من آمد بنشست

سرفروگوش من آورد به آواز حزین
گفت اے عاشق شوریده من خوابت هست

عاشقے را چنین باده شبگیر دهند
کافرِ عشق بود گر نبود باده پرست

برو اے زاهد و بر دوروکشان خورده مگیر
که نداد ند جز این تحفه بمارو زالست

آنچه آورد نخیت به پیمانه و مانوشیدیم
اگر از خمر بهشت ست وراز باده مست

خنده جام مے و زلف گره گیر نگار
اے بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروے دلکشاے تو بست
کشاد کار من اندر کرشمهاے تو بست

هزار سرو و چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب زرکش قباے تو بست

مراد مرغ چمن را ز دل ببرد آرام
سحرگهان که دل هردو در نواے تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بکشود
نسیم صبح چو دل در راه هواے تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولے چه سود که سر رشته در رضاے تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفگن
که عهد با سر زلف گره کشاے تو بست

تو خود حیات دگر بودی اے زمان وصال
خطا نگر که دل امید در وفاے تو بست

هم از نسیم تو روزی کشایشے یابد
چو غنچه هر که دل خویش در هواے تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پاے تو بست

اے هدهد صبا بسبا مے فرستمت
بنگر که از کجا به کجا مے فرستمت

حیف است طایرے چو تو در خاکدان دهر
زینجا بآشیان وفا مے فرستمت

هر صبح و شام قافله از دعاے خیر
در صحبت شمال و صبا مے فرستمت

در روے خود تفرج صنع خداے کن
کاینه خداے نما مے فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
مے بینمت عیان و دعا مے فرستمت

تا شکر غمت نخند ملک دل خراب
جان عزیز خود به فدا مے فرستمت

هر دم غمی فرست مراد بگو بناز
کاین تحفه از براے خدا مے فرستمت

اے غائب از نظر کہ شدی ہمنشین دل
تا مطربان ز شور منت آگہی دہند
ساقی بیا کہ ہاتفِ غیبم بمژدہ گفت
می گویمت دعا و ثنامے فرستمت
قول و غزل بساز و نوامے فرستمت
با درد صبر کن کہ دوامے فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن کہ اسپ و قبامے فرستمت

اے غائب از نظر بخدامے سپارمت
تا دامن کفن نہ کشم زیر پائے خاک
گر مایدم شدن سوی ہاروت بابلے
محراب ابروانِ بتانا تا سحر گہے
خواہم کہ پیش میرمت اے بیوفا طبیب
صد جوئے آب بستہ ام از دیدہ برکنار
خونم بریزد از غمِ ہجرم خلاص کن!
می گریم و مرادم ازین چشم اشکبار
گر دیدہ ولم کند آہنگِ دیگرے
بارم دہ از کرم برخود تا بسوز دل

جانم بسوختی و بہ دل دوست دارمت
با ورکمن کہ دست ز دامن بدارمت
صد گونہ ساحری بکنم تا بیارمت
دست دعا برآرم و در گردن آرمت
بیمار باز پرس کہ در انتظارمت
بر لوے تخم مہر کہ در دل بکارمت
منت پذیر غمزۂ خنجر گذارمت
تخم محبت است کہ در دل بکارمت
آتش زنم دران دل و دیدہ برآرمت
در پات دمبدم گہر از دیدہ بارمت

حافظ شراب و شاہد و رندی نہ وضع تست
فی الجملہ می کنی و فرومی گذارمت

بجان خواجہ و حق قدیم و عہد درست
کہ مونس دم صبحم دعائے دولت تست
ز اشک من کہ ز طوفان نوح دست ببرد
ز لوح سینہ نیارست نقش مہر تو شست
بکن معاملہ ما این دل شکستہ بخر
کہ با شکستگی ارزد و بصد ہزار درست
شدم ز عشق تو شیدا اے کوہ دوشت ہنوز
نمیکنی بترحم نطاق سلسلہ سست
ملامتم بخرابی مکن کہ مرشدِ عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست
دلا طمع مبر از لطف بے نہایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بر آصفِ دراز گشت دُروا ست
که خواجه خاتم جم باده کرد و بازنخست
بصدق گوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روئے گشت صبح نخست

مریز حافظ واز دلبران وفا کم جو۔
گیاه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است
چون کوئے دوست هست بصحرا چه حاجت است
جانا بحاجتے که ترا هست با خدائے
آخر دمے بپرس که ما را چه حاجت ست
اے بادشاه حسن خدا را بسو ختیم
با ئے سوال کن که گدا را چه حاجت ست
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت ست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت ست
آن نیست که بار منت ملاح بر دمے
گوهر چه دست داد یه دریا چه حاجت ست
اے مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند با عدا چه حاجت ست
محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ما ست
چون رخت از آن تست به یغما چه حاجت ست
اے عاشق گدا چو لب روح بخش یار
نمیدانمت وظیفه تقاضا چه حاجت ست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محا ما چه حاجت ست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ بهار چیست
ساقی کجاست کو سبب انتظار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جوئبار و مے خوشگوار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
راز درون پرده ز رندان مست پرس
اے مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میان خواسته کردگار چیست

باهم این هفته شد از شهر بچشم سالیست
حال هجران توچه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده زلطف رخ او در رخ او
عکس خورد یارو گمان کرد که مشکین خالیست

ایکه انگشت نمائی به کرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجیب اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

بعد از نیم و نبود شایبه از جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دارند که بر ما گذرے خواهی کرد
نیست خیر بگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کزے وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آرے آرے طیب انفاس هواداران خوشست

ناکشوده گل نقاب آهنگ رفتن ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

مرغ شبخوان را مبارک باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوشست

از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوش دلیست
تا نه پنداری که احوال جهانداران خوشست

در دیر مغان آمد قدحے در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از لعل سمندا و شکل مه نو پیدا
وز قد بلندا و بالاے صنوبر پست

آخر نه چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
و در هر چه گویم نیست باز نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا به سحر خود را
میسوخت چو پروانه تا روز زپا ننشست

شمع دل و مسازان بنشست چو او خاست
افغان نظربازان برخاست چو او ننشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت
در دسمه کمان کش شد با ابروے او پیوست

باز آے که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیرے که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوق بکام ست
سلطان جهانم بچنین روز غلام ست

گو شمع مبار ید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام ست

زر مذهب ما باده حلال ست ولیکن
بے روے تو اے شمع گل اندام حرام ست

گوشم همه بر قول نے و نغمهٔ چنگ ست
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام ست

در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هر لحظه ز گیسوئی تو خوشبوی مشام ست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا با لب شیرین تو کام ست

تا کنج غمت در دل ویرانه مقیم ست
پیوسته مرا کنج خرابات مقام ست

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ ست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام ست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظر باز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام ست

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدام ست

حافظ منشین بے می و معشوق زمانے
کایام گل و یاسمن و عید صیام ست

بلطف بخوانی مزید الطاف ست
وگر بقهر برانی درون ما صاف ست

بیان وصف تو گفتن نه حد امکان ست
چرا که وصف تو بیرون نه حد اوصاف ست

ز چشم عشق توان دید روے شاهد ما
که نور چهره خوبان ز قاف تا قاف ست

ز مصحف رخ دلدار آیتے برخوان
که آن بیان مقامات کشف کشاف ست

مدد که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث هما و طریق خطاف ست

ما از خیال تو چه پروائے شراب ست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب ست

گر خمر بهشت ست بریزید که بے دوست
هر شربت خندم که رهم عین عذاب ست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب ست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
ازین سیل و ما دم که درین منزل خواب ست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند ازان بسته نقاب ست

گل بارخ رنگین تو تا لطفِ عرق دید — در آتش رشک از غمِ دل عرق گلاب ست
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت — وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب ست
سبز ست در و دست بیا تا نگذاریم — دست از سبر آبی که جهان جمله سراب ست
در کنج و ما غم مطلب جای نصیحت — کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب ست
راه تو چه راه ست که از غایت تعظیم — دریای محیط فلکش همچو حباب ست
بی روی دلارای تو ای شمس دل افروز — دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب ست

حافظ چه شد ار عاشق و زندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب ست

کنون که در کف گل جام بادهٔ صاف ست — بصد هزاران طبلش در او صاف ست
بخواه دفتر اشعار و رو به صحرا کن — چه وقت مدرسه و بحث و کشف کشاف ست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقاف ست
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم در کش — که هر چه ساقی ما بخت عین الطاف ست
ببرز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف ست
حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زرد و رز و بود و یاباف ست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صراف ست

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیز ست — بیانگ چنگ مخور می که محتسب تیز ست
صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعیش کوش که ایام فتنه انگیز ست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریز ست
ز رنگ باده بشوئید خرقها ز اشک — که موسم ورع و روزگار پرهیز ست
بموی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف این سرخم جمله در وی آمیز ست
سپهر برشده پرویز نیست خون افشان — که قطره اش سر کسری و تاج پرویز ست

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز ست

یارب آن شمع شب افروز کاشانه کیست
جان ما سوخت و پرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من ست
تا هم آغوش که بیباشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب ما دور مباد
راح و روح که و پیمان ده و پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدارا که به پروانه کیست

سید هر کشش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مائل افسانه کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین
در یکتائی که و گوهر یک دانه کیست

آن مه لعل که ناخورده مرا کرد خراب
همنشین که و همکاسه و پیمانه کیست

گفتم آواز دل دیوانه حافظ بے تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران چمن که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جائے دم زدن ناتهائی تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

به بسته اند در میکده بر ما هرگز
که تو به وقت گل از عاشقی زبیکاریست

بخیز تا در میخانه بر گشائیم باز
که تو به وقت گل از عاشقی زبیکاریست

سحر ز شمه وصلش بخواب مے دیدم
زهے مراتب خوابیکه به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامان ست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بآستان تو مشکل توان رسید آرے
عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند
قبائے اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بے ادبی ست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کار بخشی او را بهانه بے سببی ست

ازین چمن گل بے خار کس نچید آرے
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی ست

حسن بصره بلال از حبش صهیب از شام
ز خاک مکّه ابوجهل اینچه بوالعجبی ست

جمال دختر زر نور چشم ما ست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده غبیست

دولتے در دخود اکنون ازان مفرح جوے
که در صراحی چینی و شیشه حلبی ست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پائے خم طلبی ست

هزار عقل و ادب داشتم من اے خواجه
کنون که مست و خرابم سلامتے بے ادبی ست

بیار مے که چو حافظ مدام استغفار
بگریه سحری و نیاز نیم شبی ست

عیب رندان مکن اے زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگرے بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسے آنکه در و عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق ست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوب ست که زشت

نه من اخانه نقوے بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع به نامت چه نوشت

گر نهادت همه این ست نه ے پاک نهاد
در سرشتت همه این ست نه ے نیک سرشت

باغ فردوس لطیف ست ولیکن ز نهاد
تو غنیمت شمر این سایه بیده لب گشت

حافظ ار روز ازل گر بکف آری جامے
یکسر از کوئے خرابات بر ندت به بهشت

جز آستان تو ام در جهان پناهے نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهے نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیر ما بجز از ناله و آهے نیست

چرا ز کوئے خرابات روے برتابم
که بر درش ز گدایان عالمے را راهے نیست

زمانہ گر بزند آتشم بجز من عمر
بگو بسوز کہ بر من ببر گ و کاہے نیست

غلام نرگس چشمان آن سہی سروم
کہ از شراب غرورش بچس نگاہے نیست

مباش در پے آزار و ہر چہ خواہی کن
کہ در شریعت ما غیر ازین گناہے نیست

عنان کشیدہ رواے بادشاہ کشور حسن
کہ نیست بر سر راہے کہ دار دخواہے نیست

عقاب جور کشادہ است بال در ہمہ شہر
کمان گوشہ نشینی و تیر آہے نیست

چنین کہ در ہمہ سودام راہ مے بینم
بہ ار حمایت زلفِ تو ام پناہے نیست

خزینہ دل حافظ بزلف و خال مدہ
کہ کار ہاے چنین جد ہر سیاہے نیست

حال دل با تو گفتنم ہوس ست
خبر دل شنفتنم ہوس ست

طمع خام بین و قصہ فاش
از رقیبان نہفتنم ہوس ست

شب قدرے چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم ہوس ست

وہ کہ در روانہ چنین نازک
در شب تار سفتنم ہوس ست

اے صبا اشیم مدد فرماے
کہ سحر گہ شگفتنم ہوس ست

ہمچو حافظ بر غم مدعیان
شعر رندانہ گفتنم ہوس ست

حسنت باتفاق ملاحت جہان گرفت
آرے باتفاق جہان میتوان گرفت

افشاے راز خلوتیان کرد خواست شمع
شکر خدا کہ سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل کہ دم زند از رنگ و بوی تو
از غیرت صبا نفسش در دہان گرفت

چون لالہ کج نہادہ کلاہ طرب ز کبر
ہر داغ دل کہ دہ چون ارغوان گرفت

آن روز عشق ساغر مے خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی وران گرفت

آسودہ بر کنار چو پرکار مے شدم
دوران چو نقطہ عاقبتم در میان گرفت

خواہم شدن بکوے مغان آستین فشان
زین فتنہا کہ دامن آخر زمان گرفت

بر برگ ز خون شقایق نوشتہ اند
کانکس کہ پختہ شد می چون ارغوان گرفت

مے دہ کہ ہر کہ آخر کار جہان بدید — از غم سبک برآمد و ز ظل گران گرفت
مے دہ بجام جم کہ صباح صبو حیان — چون پادشاہ بہ تیغ زر افشان جہان گرفت
فرصت نگر کہ فتنہ چو در عالم اوفتاد — عارف بجام مے زد و از غم گران گرفت
زین آتش نہفتہ کہ در سینہ من ست — خورشید شعلہ ایست کہ در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو مے چکد
غیرے چگونہ نکتہ تواند بر ان گرفت

خیال روے تو ہر طرف نمرہ ماست — نسیم موئی تو ہر جا ندا کہ ماست
ببین کہ سیب زنخدان او چہ مے گوید — ہزار یوسف مصری فتادہ در چہ ماست
بر غم مدعیانے کہ منع عشق کنند — جمال و چہرہ تو حجت موجہ ماست
اگر بزلف درازے تو دست ما نرسد — گناہ بخت پریشان و دست کوتہ ماست
بحاجب در خلوت سرائے خاص بگو — فلان ز گوشہ نشینان خاک درگہ ماست
بصورت از نظر ما اگرچہ محجوب ست — ہمیشہ در نظر خاطر مرفہ ماست

اگرچہ سائل حافظ درے زند بگشائے
کہ سالہاست کہ مشتاق روے چون مہ ماست

درین زمانہ رفیقے کہ خالی از خلل ست — صراحی مے ناب و سفینہ غزل ست
جریدہ رو کہ گذرگاہ عافیت تنگ ست — پیالہ گیر کہ عمر عزیز بے بدل ست
نہ من ز بے عملی در جہان ملولم و بس — ملالت علما ہم از علم بے عمل ست
بچشم عقل درین رہگذار پر آشوب — جہان و کار جہان بے ثبات و مے محل ست
دلم امید فراوان بوصل روے تو داشت — ولے اجل برو عمر رہزن اہل ست
ز قسمت ازلی چہرہ سیہ بختان — بشست و شوی نگردد سفیدہ این مثل ست
بگیر طرہ مہ طلعتے و قصہ مخوان — کہ سعد و نحس ز تاثیر زہرہ و زحل ست
خلل پذیر بود ہر بنا کہ مے بینے — مگر بنائی محبت کہ خالی از خلل ست

ہیچ دور نخواہند یافت ہشیارش
چنین کہ حافظ ما مست بادہ ازل ست

دل دو نیم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما بنشین کز تو سلامت برخاست

گر شنیدی که درین بزم کسے خوش ننشست
که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع گزران لب خندان بزبان لافے زد
پیش عشاق تو شبها به عزامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل رو سرد
بهوا داریے آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشاے تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از مجلست
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس کرامت برخاست

روے تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

اگر آمدم بکوے تو چندان غریب نیست
چون من درین و یار هزاران غریب هست

هر چند و درم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل تو ام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست
هر جا که هست پرتو روے حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
تا قوس و یرو راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
اے خواجه دور نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرو از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دین میدادت

برسان بندگی دخترز رکو بدر آے
که دمی همت ما کرد ز بند آزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رفته نیافت
بوستان سمن سرو و گل و شمشادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
جاے غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادر زادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ور نه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار بادہ کہ ماہ صیام رفت
وقتِ عزیز رفت بیار تا قضا کنم

در تابِ توبہ چند توان سوخت ہمچو عود
مستم کن آنچنان کہ ندانم ز بے خودی

بر بوے آنکہ جرعہ جامے بما رسد
دل را کہ مردہ بود حیاتے ز نو رسید

زاہد غرور داشت سلامت نبرد راہ
نقد دلے کہ بود مرا صرف بادہ شد

در دہ قدح کہ موسم ناموس و نام رفت
عمرے کہ بے حضور در سر سودائے خام رفت

مے دہ کہ عمر در سر سودائے خام رفت
در عرصہ خیال کہ آمد کدام رفت

در مصطبہ دعائے تو ہر صبح و شام رفت
تا بوئے از نسیم میش در مشام رفت

رند از رہِ نیاز بدار السلام رفت
قارب سیاہ بود ازان در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ کہ راہ نیافت
گم گشتہ کہ بادہ عشقش بکام رفت

صبا اگر گذرے افتدت بکشور دوست
بیار نفحہ از گیسوئے معنبر دوست

بجان او کہ بشکرانہ جان برافشانم
اگر بوئے من آری پیام از در دوست

وگر چنانچہ دران حضرت نباشد بار
برائے دیدہ بیاور غبارِ از در و دوست

من گدائے و تمنا وصل او ہیہات
مگر بخواب بہ بینم جمال و منظرِ دوست

دلِ صنوبریم ہمچو بید لرزان ست
ز حسرتِ قد و بالائے چون صنوبر دوست

اگرچہ دوست بچیزے نمے خرد ما را
بعالمی نفروشیم موئے از سر دوست

چہ باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو ہست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

عشق تا در دلم مأوا گرفتہ است
سرم چون زلف او سودا گرفتہ است

لبِ چون آتشش آب حیات است
ازان آب آتشے در ما گرفتہ است

ہمائے ہمتم عمریست کز جان
ہوائے آن قدِ بالا گرفتہ است

شدم عاشق بیالائے بلندش
کہ کار عاشقان بالا گرفتہ است

چو ما در سایۂ الطاف او ییم
چرا او سایۂ ما دا گرفتہ است

نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر یارم رہِ صحرا گرفته است

ز دریاے دو چشم گوہر اشک
جہان در لولو و لالا گرفته است

حدیث حافظ اے سروِ سمن بوی
بوصفِ قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن کہ در ین باغ بسے چو تو شگفت

گل بخندید کہ از راست نرنجیم و لے
ہیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع مے لعل
در و یاقوت بنوکِ مژہ ات باید سفت

تا ابد بوے محبت بمشامش نرسد
ہر کہ خاک در میخانہ بر خسارہ نہ رفت

در گلستانِ ارم دوش چو از لطفِ ہوا
زلفِ سنبل ز نسیم سحری مے آشفت

گفتم اے مسندِ جم جام جہان بینت کو
گفت افسوس کہ آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نہ آنست کہ آید بہ زبان
ساقیا مے دہ و کوتاہ کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بہ دریا انداخت
چہ کند سوز غم عشق نیارست نہفت

گر ز دستِ زلف مشکینت خطائی رفت رفت
در ز ہندو ے شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن یکدلیم پوشی سوخت سوخت
جور شاہِ کامران گر بر گدائے رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد مے بیار
ہر کدورت را کہ بینی چون صفائے رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید اے دل پایدار
گر ملالے بود و گر خطائے رفت رفت

از سخن چینان ملامتہا پدید آید دے
چون میان ہمنشینان ماجرائے رفت رفت

گر دلے از غمزۂ دلدار بارے برد برد
در میان جان و جانان ماجرائے رفت رفت

غیب حافظ گو مکن زاہد کہ رفت از خانقاہ
پاکبازے آزادان چہ بندی گر بجائے رفت رفت

بکوے میکدہ ہر سالکے کہ راہ دانست
در دگر زدن اندیشہ تبہ دانست

زمانہ افسر رندی نداد جز بکسے
کہ سرفرازی عالم در ین کلاہ دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سری
ز فیض جام مے اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
ز موز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

درائے طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلے گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خود شید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهے که تارواق سپهر
نمونه ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جائے محتسب و سخنه پاوشر دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاد است
دل سودا زده از عنصر دو نیم افتاده است

چشم جادوے تو در عین سواد سحر است
این قدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ آسود دور حلقه جیم افتاده است

سایهٔ سرو تو بر قالیم اے عیسے دم
عکس روحیست که در عظم رمیم افتاده است

ز لف مشکین تو در گلشن فردوس نگذار
چیست طاؤس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روے تو اے مونس جان
خاک راهیست که در پائے نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکے نتواند برخاست
ز سر کوے تو زان رو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش بود از یاد لبست
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت اے جانتعریز
امتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلے بر گ گلے خوش نگ در منقار داشت
دندران برگ و نوا خوش نالهائی زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جائی اعتراض
پادشاهِ کامران بود از گدایان عار داشت

عارفے کو سیر کرد اندر مقام نیستے
مست شد چون مستی او عالم اسرار داشت

درنمیگیرد نیاز و عجز با حسن دوست
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
گر مرید راهِ عشقی فکر بدنامی مکن
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

خرم آن کز نار نیتان بخت برخوردار داشت
کاین همه نقش عجب در گردش پرکار داشت
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بامِ قصر آن حورِ سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدامِ زلف تو دل مبتلا خویشتن ست
گرت ز دست برآمد مرادِ خاطرِ ما
بجانت اے بتِ شیرین من که همچون شمع
چه رای عشق زدی با تو گفتم اے بلبل
بشک چین و چگل نیست حسن تو محتاج
مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر

بجنبش بغمزه که آنیش سزای خویشتن ست
ببخش زود که خیرے برای خویشتن ست
شبان تیره مرادم ننالئے خویشتن ست
مکن که این گل خودرو برای خویشتن ست
که ناصحش ز بندِ قبائے خویشتن ست
که کنج عافیتت در سرائے خویشتن ست

بسوخت حافظ در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفائے خویشتن ست

صوفی از پرتوِ مے راز نهانی دانست
شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
عرصه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم
دلبر آسایش ما مصلحتِ وقت ندید
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
اے که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
مے بیاد که ننازد به گل باغ جهان

گوهر هر کس از ین لعل توانی دانست
که نه هر کو ورقے خواند و معانی دانست
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست
ور نه از جانب ما دل نگرانی دانست
هر که قدرے نفس بادِ یمانی دانست
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
هر که غارت گرِ ے باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنجروزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی چو من سوخته زار نزار
ظاهر احاجت و تقریر و بیان این همه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش بلبش
زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

بحر لیست بحر عشق که هیچش کنار نیست
آنجا جز انکه جان ببارند چاره نیست

آنم که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را به منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

وصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه شحنه قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

به نوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز محترمت

بیا که با سرِ زلف قرار خواهم کرد
که کرم سرم برود بر ندارم از قدمت

ز حالِ ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بر دمد از خاک کشتگانِ غمت

روان تشنه ما را به جرعه دریاب
چه میدهند زلالِ خضر بجامِ جمت

صبا رویِ تو با هر گلی حدیثی کرد
رقیب کی رهِ غمازه داد در حرمت

دلم مقیم درِ لست حرمتش میدار
بشکر آنکه خدا داشته است محرمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جانِ عاشقِ دلخسته زنده شد بدمت

لحمین که است و تو خوش نیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شهرِ ره عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون ست
ببین که در طلبِ حالِ مردان چون ست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت
ز جامِ غم مے لعلے که میخورم خون ست

ز مشرقِ سرِ کوئے آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون ست

حکایت لبِ شیرین کلامِ فرهاد ست
شکنجِ طرهِ لیلے مقامِ مجنون ست

دلم بجو که قدت همچو سرو در کجوے ست
سخن بگو که کلامت لطیف موزون ست

ز دور باده بجان را حتے رسان ساقی
که رنج خاطرم از جورِ دور گردون ست

ازان زمان که ز دستم برفت یارِ عزیز
کنار دیدهٔ من همچو رود جیحون ست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون ست

زبے خودی طلبِ یار میکند حافظ
چو مفلسے که طلبگارِ گنجِ قارون ست

ز ان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دانِ عشقی خوش بشنو این حکایت

بے مهر بود و منت هر خدمتے که کردیم
یارب مباد کس را مخدوم بے عنایت

رندان تشنه لب را آبے نمی دهد کس
گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سر ها بریده بینی بے جرم و بے عنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش ست در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و مے پسندی
جانان روا نباشد خون ریز را حمایت

هر چند بر روی ہم روئے از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز دیگری رعایت

اے آفتاب خوبان مے سوزم اندرونم
یک ساعتم بہ گنجان در سایۂ عنایت

در این شب سیاہم گم گشتہ راہ مقصود
از گوشۂ برون آے اے کوکب ہدایت

از ہر طرف کہ رفتم جز وحشتم نیفزود
زنہار ازین بیابان وین راہ بے نہایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یارم کہ بیے سازد کہ یارم بسلامت
باز آید و بر ہاندم از چنگ ملامت

خاک رہ آن یار سفر کردہ بیارید
تا چشم جہان بین کنمش جاے اقامت

فریاد کہ از شش جہتم راہ ببستند
ان خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز کہ در دست تو ام مرہمتے کن
فردا کہ شوم خاک چہ سود اشک ندامت

اے آنکہ بہ تقریر و بیان دم زنے از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن نالہ ز شمشیر احبا
کاین طایفہ از کشتہ ستانند غرامت

در خرقہ زن آتش کہ خرم ابروے ساقی
بر مے شکند گوشۂ محراب امامت

حاشا کہ من از جور و جفا مے تو بنالم
بیداد لطیفان ہمہ لطف ست و کرامت

کوتہ بکند بخت سر زلف تو حافظ
پیوستہ شد این سلسلہ تا روز قیامت

ساقیم حضرت ست دمے آبحیات
توبہ از مے چون کنم ہیہات ہات

بادۂ تلخ از لب شیرین لبان
در حلاوت مے برد آب از نبات

چون دم عیسے نسیم او ز لطف
مردۂ صد سالہ را بخشد حیات

جز بآب آتشین شیرین لبان
حل اینگردد مرا این مشکلات

روزے ما بین کہ از دیوان عشق
جز بمے مجرا نشد ما را جرات

شاد باد روان آن رندے کہ او
بر سر کوئے مغان یابد وفات

حاصلِ عمر تو حافظ در جهان
باده صافیست باقی ترهات

شربتے از لب لعلش نہ چشیدیم و برفت
روئے مہ پیکرِ او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبتِ ما ننگ بہ تنگ آمدہ بود
بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت

بسکہ ما فاتحۂ حرز یمانی خواندیم -
وز پیش سورۂ اخلاص دمیدیم و برفت

سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم
ما سرِ خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

عشوہ میداد کہ از کوئے ارادت نروم
دیدی آخر کہ چسان عشوہ بریدیم و برفت

شد چمان در چمنِ حسن و لطافت لیکن
در گلستانِ وصالش نہ چمیدیم و برفت

گفت از خود بپرد ہر کہ دصالم طلبد
ما بامید وے از خویش بریدیم و برفت

صورت او بلطافت اثرِ لطفِ خداست
ما بر و پیش اثرے سیر ندیدیم و برفت

چو حافظ همہ شب نالۂ و فغان کردیم
کاے دریغا بود اعشب نرسیدیم و برفت

مارا ز آرزوے تو پروائے خواب نیست
بے روئے دلفریب تو بودن ثواب نیست

در دور چشمِ مست تو ہشیار کس ندید
کو دیدہ کز تصورِ چشمت بخواب نیست

در ہر کہ بنگری بغمے از تو مبتلاست
یکدل ندیدہ ام کہ ز عشقت خراب نیست

ہر کو بدست عشق تو شد کشتہ بر درت
او را دران جناب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر بدبوتہ در افتادہ تاب یافت
عاشق نباشد آنکہ چو زر او بہ تاب نیست

غمِ ز الف تو دام کفر و دین ست
ز کارستانِ او یک شمہ این ست

جمالت معجزہ حسن بست لیکن
حدیثِ غمزہ ات سحرِ مبین ست

بران چشمِ سیہ صد آفرین باد
کہ در عاشق کشی سحر آفرین ست

عجب راہیست راہِ عشق ہیہات
کہ چہ رخ ہفتمش ہفتم زمین ست

تو پنداری کہ بد گو رفت و جان برد
حسابش با کرام کاتبین ست

ز چشم شوخ تو کے جان تواں برد — که دایم با کمان اندر کمین ست
لبت را آب حیوان گفتم انا — چه جائے آب کان ما معین ست
ز جام عشق مے نوشید حافظ — مدامش مستی و رندی ازین ست

مشو حافظ ز کید زلف ایمن — که دل بردو کنون در بند دین ست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد ما و ز هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم — افگند و گشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار — حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
دل این همه جفا که بخواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی — از کاره کن که چنین جام جم نداشت
هر راه رو که رو بحریم درش برد — مسکین بر بد دادی ره در حرم نداشت
خوش وقت رندمست که دنیا و آخرت — بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که بدعی — هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو ای زاهد و دعوت مکن سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر بهشتم بسرشت
یک جو از خرمن هستی نتوانند برداشت — هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلی وره زهد و ورع — من و میخانه و ناقوس وره دیر و کنشت
منعم از مے مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را بمے صاف سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود ز انکه چو من — خرقه در میکده ها در گرو باده نهشت
لذت حور بهشت و لب حوضش نبود — هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد — باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکش ست اهل بشارت که اشارت داند
نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار ست
ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
خود بپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیا ست ولی
عیش بی یار مهیا نبود یار کجاست

دلم از صومعهٔ و صحبت شیخ ست ملول
یار ترسا بچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی خبری نیست
تاب آن زلف پریشان تو بیخبری نیست

از لبت شیر روان بود که من می گفتم
کین شکر گزر نمکدان تو بیخبری نیست

چشمهٔ آب حیات ست دهانت امّا
زیر لب چاه زنخدان تو بیخبری نیست

جان دراز ی تو باد اکه بقین میدانم
در کمال نادک مژگان تو بیخبری نیست

مبتلای بغم و محنت و اندوه و فراق
ای دل این ناله و افغان تو بیخبری نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بیخبری نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیده گریان تو بیخبری نیست

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت
جام مے بر کف و در مجلس رندان میرفت

چون همے گفتمش اے مونس دیرینهٔ من
سخت میگفت دل آزرده پریشان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست
با هزاران کله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که او جان سخن کس نشناخت
من همے دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگویم ما با
کان شکر لهجه خوشگوئی سخندان میرفت

له به بسیار بمودم که مردم سود نداشت
زانکه کار از نظرِ رحمت سلطان میرفت

یادشاها ز کرم از جرمش بگذر!
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد آن صنمم از دیده حافظ غائب
اشک همواره ز رخساره به دامان میرفت

هران خجسته نظر کز پئے سعادت رفت
بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

ز درطل درد کشان کشف کرد سالک راه
ز رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیاد معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت

مجوز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز باد داد به دست دگر برآمدهٔ!
وظیفهٔ مے دوشین مگر زیارت رفت

مگر بمعجزهٔ گوشد طبیب عیسے دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ از راه میکده دوش
بکنج زادهٔ طاعت و عبادت رفت

خمے که ابروئے شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار و ناتوان انداخت

شراب خورده و خوئی کرده کے شدی بچمن
که آب روئی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروئے تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
که از دهان تو ام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتون خود گره مے زد
صبا حکایت زلفِ تو در میان انداخت

کنون بآب مے لعل خرقه بیشوئیم
نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود در نگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از درع مے و مطرب ندیدمے هرگز
هوائے مغبچگانم در این و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون رود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت

مگر کشائش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در مے مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظرے نیست کہ نیست
منت خاک درت بر بطرے نیست کہ نیست

ناظرے روئے تو صاحب نظرانند ولے
سرگیسوئے تو در ہیچ سرے نیست کہ نیست

اشک غمازِ من ار سرخ برآید چہ عجب
خجل از پردۂ خود پردہ درے نیست کہ نیست

کمرکینِ من خستہ چہ بندی کہ ز مہر
بر میان دل و جانم کمرے نیست کہ نیست

تا بہ دامن نہ نشیند ز نسیمت گردے
سیل اشک از نظرم برگذرے نیست کہ نیست

تا دم از شام سر زلف تو ہر جا بنہ ند!
با صفا گفت و شنیدم سحرے نیست کہ نیست

من ازین طالع مشوریدہ بر نجسم ورنہ
بہرہ مند از کویت دگرے نیست کہ نیست

از خیال لب لعلت نوشین و ز چشمہ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکرے نیست کہ نیست

آب چشمم کہ رود منتِ خاک درِ تست
زیر صد منت او خاک دری نیست کہ نیست

از وجود این قدم نام و نشانیست کہ ہست
ورنہ از ضعف در اینجا اثری نیست کہ نیست

شیر در بادیۂ عشق تو روباہ شود!!
آہ ازین راہ کہ در وی خطری نیست کہ نیست

نہ من دل شدہ از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو بر خون جگری نیست کہ نیست

از سر کوے تو رفتن نتوانم گاہے؟
ورنہ اندر دل بیدل سفری نیست کہ نیست

تو خود اے شعلہ رخشندہ چہ واری در سر
کہ کباب از حرکاتت جگری نیست کہ نیست

مصلحت نیست کہ از پردہ برون افتد راز
ورنہ در مجلس رندان خبری نیست کہ نیست

بجز این نکتہ کہ حافظ ز تو ناخوشنودست
در سراپائے وجودت ہنری نیست کہ نیست

کس نیست کہ افتادۂ آن زلف دوتا نیست
در رہگذرے نیست کہ دامے ز بلا نیست

روئے تو مگر آئینہ لطف الٰہی ست
حقا کہ چنین ست درین روی ریا نیست

زاہد و ہم توبہ ز سوی تو زہے روئے
ہیچش ز خدا شرم و ز روے تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوۂ چشم تو زہے چشم
مشکین خبرش از سر و ز دیدہ حیا نیست

از بہر خدا زلف میارائے کہ مارا
شب نیست کہ صد عربدہ با باد صبا نیست

باز آے کہ بے روے تو اے شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست

دی مے شد و گفتم صنما عهد بجا آر
گفتا غلط اے خواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست
جانان مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمه نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خرقه عابد
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

اے چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ آه و ناله تست

علاج ضعف دل ما بمی حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانه تست

به تن مقصرم از دولت ملازمت
دلی خلاصه جان خاک آستانه تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانه بهانه تست

من آن نیم که دهم نقد جان بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانه تست

تو خود چه لعبتی اے شهسوار شیرین کار
که نوبتی چو فلک رام تازیانه تست

سرود مجلس ست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز سر برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار زین عبارت شیرین دل فریب
گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت

یار عنبی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خورشید حسن میفروخت
چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صدا است
کوته نظر به بین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا در به زر گرفت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی انیست پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرده ترک درمان گفت

گره ببادمزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل با دیو با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بعشوه گر سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش
بسی حدیث غفور و رحیم و رحمان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آید یار
من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی بشبی یارب بتوان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه باشد نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاوید آن جهان یکسر بیارائی
صبا را گو که بردارد ز ماتی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین و سرگردان و بی حاصل
من از الطاف صبا دارم سپاس نکهت جانان

من از افسون چشم مست دارا زبوی گیسویت
وگر نه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت

سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم
عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندوئیت

زهے همت که حافظ راست از دنیاد از عقبے
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیدهٔ ما جز بر خت ناظر نیست
دل شوریدهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت مے بندد
گرچه از خون دل ریش دمے ظاهر نیست

بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی
طائر سدره اگر در طلبت سائر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر قلب روان قادر نیست

عاقبت دست بران قلب بلندش برسید
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از ره دان بخشی عیسے نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزائی چو دمت قاهر نیست

منکه از آتش سودائے تو آهے بزنم
کے توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

بے مهر رخت چشم مرا نور نمانده است
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

من بعد چه سود ار قدمے رنجه کند دوست
کز جان رمقے در تن رنجور نمانده است

میرفت خیال تو ز چشم من و مے گفت
هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند
دوری ز درت آن خسته رنجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همین داشت
از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند
کو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را ناله سور نمانده است

مدتے شد کالتش سودائے او در جان ماست
دین تمنا بین کہ دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخون ناب جگر غرقہ شد ازان
چشمۂ مہر رخش در سینۂ نالان ماست

آن حیوان قطرۂ از لعل، چون شکرش
قرص خورشید عکسے زروی آن مہ تابان ماست

تا نفخت فیہ من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنے کہ ما زان او و ایم او زان ماست

ہر دلے را اطلاعے نیست بر اسرار غیب
محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند گوئی اے مذکر شرح دین خاموش باش
دین ما در ہر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار
کان صنم از روز اول دار و ئی درمان ماست

امروز شاہ انجمن دلبران یکیست
ولبر اگر ہزار بود دلبران یکیست

امن بہر آن یکے دل و دین داده ام بباد
عیبم مکن کہ حاصل ہر دو جہان یکیست

سودائیان عالم پندار را بگوے
سرمایہ کنم کنید کہ سود و زیان یکیست

حلقے زبان بدعوے عشقش گشاده اند
اے من غلام آنکہ دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانۂ دولت نہاده سر
دولت در آن سراست کہ با راستان یکیست

المنۃ للہ کہ در میکده باز ست
زان رو کہ مرا بر در او روئے نیاز است

خمہا ہمہ در جوش و خروشند ز مستی
وان مے کہ در اینجاست حقیقت نہ مجاز است

از وی ہمہ ہستی و غرور ست و تکبر
وز ما ہمہ بیچارگی و درد و نیاز ست

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوتہ نتوان کرد کہ این قصہ دراز ست

بار دل مجنون و خم طرۂ لیلے
رخسارۂ محمود و کف پائے ایاز ست

بر دوختہ ام دیدہ چو باز از ہمہ عالم
تا دیدۂ من بر رخ زیبائے تو باز ست

راز یکہ بر خلق بہ نفتیم و نگفتیم
با دوست بگوئیم کہ او محرم راز ست

در کعبۂ کوئے تو ہر آنکس کہ در آید
ما را قبلۂ ابروئے تو در عین نماز ست

اے مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید کہ در سوز و گداز ست

بیرمن خوش میروی کاندر سراپا میرمت
ترک من خوش می خرامی بیش بالا میرمت

گفته بودے کے بمیری پیشم این تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشقِ مهجور مخمورم بتِ ساقی کجاست
گو خرامان شو کہ پیش قدِ رعنا میرمت

ایکه عمرے شد کہ تا بیمارم از مژگانِ تو
گو نگاهے کن کہ پیش چشمِ شهلا میرمت

گفتی ار از درد مت هم درد بخشم هم دوا
گاه پیش درد گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بداز روے تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه دریا میرمت

گرچه جائے حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
اے همه جائے تو خوش پیش تو هر جا میرمت

اکنون که مید مداز بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار خورد سرشت

چمن حکایت اردی بهشت مے گوید
نه عاقل ست که نسیه خرید و نقد بهشت

بے عمارت دل کن که این جهانِ خراب
در آن سرشت که از خاک ما بساز و خشت

وفا مجوے ز دشمن که پر لوے ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ گنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگاه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهائے بوسه جانے طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خورده ند این کافر دلان
اے مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده اے روز وصل
از شب یلدا اے هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر مے رسد
زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بے خویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

الغیاث اے مایۂ جان الغیاث
کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما همے لیسیم لب از تشنگی
در لبانت آب حیوان الغیاث

وه کجا شد شربت دیدار تو
میکشد تلخی هجران الغیاث

ما ز گریه غرق در خون گشته ایم
لعل تو پیوسته خندان الغیاث

غمزهٔ شوخ تو از راه اجل
مے زند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو
زخمها افتاد در جان الغیاث

چون دو زلفت کرد سرگردان مرا
گردش گردون گردان الغیاث

همچو گوئے از سر خم چوگان فلک
هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچش زلف تو در جانم فتاد
رشتهٔ تن گشته بیجان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد
جز لبانت نیست درمان الغیاث

باطناب زلف حافظ را بکش
مانده در چاه ز نخدان الغیاث

باز هم هوائے آن گل رعناست الغیاث
دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

آن دل که گنج عافیتے برگزیده بود
این مردم بغزم درد و بلاهاست الغیاث

صوفی که جام صاف و مادام همے کشد
حیران کوئے او شده رسواست الغیاث

عارف که غرق بود به ناموس ننگ و نام
افتاده در ملامت سوداست الغیاث

از جان راز حافظ و سرگشتگان شوق
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

سنبلزکه از همه دلبران ستانی باج
چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو بر هم زده خطا و ختن
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج

لب لو خضر و دهان تو آب حیوان ست
قد تو سرو و میان تو موئے و گردن عاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم
که از تو درد دل من نمیرسد به علاج

دہانِ تنگ تو دادہ بہ آبِ خضر بقا
لبِ چو قند تو بردار نبات مصر رواج
چرا ہمے شکنی جانِ من ز سنگدلے
دلِ ضعیف کہ ہست او بہ نازکی چو زجاج
فتادہ در سرِ حافظ ہوای چون تو شہی
کمینہ بندہ خاک درِ تو بہ بود ہی کاج

ازمن سوختہ آن یار نمی پرسد ہیچ
خیری زین دل افگار نمے پرسد ہیچ
او طبیب من و من خستہ بیمار غمش
چہ طبیبے ست کہ بیمار نمے پرسد ہیچ
دی طبیبے بسرم آمد و احوالم دید
گفت چون ست ترا یار نمی پرسد ہیچ
گفتمش نخبت من و طالع شوریدۂ من
خفتہ می بینم و بیدار نمے پرسد ہیچ
جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار
کہ ازین دل شدہ آن یار نمی پرسد ہیچ
دوش در خواب من آن ماہِ رخ او دیدم
گفت کہ گاہ ترا یار نمے پرسد ہیچ

اے طبیب از لبے یک نظری کن مارا
حافظ سوختہ را یار نمے پرسد ہیچ

اگر بمذہب تو خون عاشق ست مباح
صلاح ما ہمہ آن ست کان تراست صلاح
سواد روے تو تفسیر جاعل الظلمات
بیاض روے تو تبیان فالق الاصباح
ز دیدہ ام شدہ صد چشمہ در کنار روان
کہ خود شنا نکند در میان آن ملاح
لبِ چو آب حیات تو ہست قوت روح
وجود خاکی مارا از دست قوتِ روح
ز چنگ زلفِ کمندت کسی نیافت خلاص
نہ از کمانچۂ ابرو دت تیر غمزہ نجاح
بیا کہ خون دلِ خویشتن بجل کردم
اگر بمذہب تو خونِ عاشق ست مباح
ندادلعل لبش بوسہ رصد تلبیس
نیافت کامے ازو دل بصد ہزار الحاح
صلاح و توبہ و تقوے ز ما مجو زاہد
ز رند و عاشق و مجنون کسے نجست صلاح
بیا کہ چیست کہ بر یاد تو کشیم مدام
وَنَحْنُ نَشْرَبُ شَرْبًا كَذَا لِكَ الْاَبْطَالُ

دعائے جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا کہ بود گردش مسا و صباح

بیین هلال محرم بخواه و ساغر راح
که ماه امن و امان است و سال صلح و صلاح

عزیز دار زبان وصال را کاندم
مقابل شب قدرست و روز استفتاح

نزع بر سر دنیای دون کسے نکند
به آشتی ببر اے نور دیده گوئے فلاح

دلا تو فارغی از کار خویش مے ترسم
که کس ورت نکشاید چو گم کنی مفتاح

بیار مادہ که روزش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آمد از من مست
که رنگ صبح ندانم ز فالق الاصباح

زنان شاه شجاع ست و در حکمت شرع
براحت ای دل و جان کوش در مساء و صباح

بوی صبح چو حافظ شبے به روز آور
که بشگفد گل عیشت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روے فرخ
بود آشفته همچون موے فرخ

بجز هندوے زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روے فرخ

سیاه نیک بخت ست آنکه دائم
بود همراه او هم زانوے فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوے فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوے فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانے
ز غم پیوسته همچون موے فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم موے عنبر بوے فرخ

اگر میل دل هر کس بجانیست
بود میل دل من سوے فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوے فرخ

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که می گوید رسید

با نگاهان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
اے فلک این شرمساری تا بکے باید کشید

ست آبروخود نمی باید فروخت
باده و گل از بهاے خرقه مے باید خرید

ازین مرض عفیه از دولتم کار یکه وش
من همیگردم دعاو صبح آمین مے دمید

Jammu & Kashmir University Library
Accession No. 29042

بلبلے وصد ہزاران خندہ گل آمد بہ باغ
از کریمے گویا از گوشہ بوئے شنید

دامنے گر چاک شد در عالم رندی چہ باک
جامۂ در نیکنامی نیز مے باید درید

این لطائف کز لب لعل تو من گفتم گرفت
وان نقاوت کز سر زلف تو من دیدم کہ دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشہ گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ کہ زد
این قدر دانم کہ از شعر ترش چون ہیچکید

اگر آن طائر قدسی ز ورم باید آید
عمر بگذشتہ بہ پیرانہ سرم باز آید

دارم امید بدن اشک چو باران کہ مگر
برق دولت کہ برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نہ کنم
جوہر جان بچہ کار دگرم باز آید

آنکہ تاج سر من خاک کف پایش بود
ای خدا مے طلبم تا بہ سرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر بہ بینم کہ مہ نو سفرم باز آید

خواہم اندر عقبش رفت چو یاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح
ورنہ گر بشنوی آہ سحرم باز آید

آرزومند رخ شاہ چو ماہم حافظ
ہمتے تا بسلامت ز درم باز آید

از دیدہ خون دل ہمہ بر روے ما رود
بر روے باز دیدہ چکانیم چہ رود

مادر درون سینہ ہوائے نہفتہ ایم
بر باد اگر رود سر ما زان ہوا رود

بر خاک راہ یار نہادیم روے خویش
بر روے ما ز دست اگر آشنا رود

سلیست آب دیدہ و بر ہر کہ بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود ہم ز جا رود

ما را بآب دیدہ شب و روز ماجراست
زین رہگذر کہ بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامہ چاک
گر ماہ مہر پرور من در قبا رود

حافظ بکوے میکدہ دائم ز صدق دل
چون صوفیان بصف در الصفا رود

از سر کوئے تو ہر کو بملامت برود
بر دو کارش و آخر بہ خجالت برود

سالک از نور ہدایت طلبد راہِ بدوست
کہ بجائے نرسد گر بضلالت برود

کردہ آخر عمر از مے و معشوق بگیر
حیف اوقات کہ یکسر بہ بطالت برود

اے دلیلِ دلِ گم گشتہ خدارا مددے
کہ غریب ار نبردہ بہ لالت برود

حلم مستوری و مستی ہمہ بر خاتمہ است
کس ندانست کہ آخر بچہ حالت برود

کاروانے کہ بود بدرقہ اش لطف خدا
بہ تجمل بنشیند بہ بطالت برود

حافظا از چشمہ حکمت بکف ور جامی
بو کہ از لوح دلت نقش جہالت برود

آنکس کہ بدست جام دارد
سلطانی جسم مدام دارد

آبے کہ خضر حیات ازو یافت
در میکدہ جوکہ دام دارد

سر رشتہ جم بجام بگذار
کاین رشتہ ازو نظام دارد

بیرون ز لبِ تو ساقیا نیست
در ور در کسے کہ کام دارد

مادے و زہدانِ تقوئے
تا یار سرِ کدام دارد

بر سینہ ریش دردمندان
لعلت نمکے تمام دارد

نرگس ہمہ شیوہ ہاے مستی
از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
در دیست کہ صبح و شام دارد

در چارہ ذقن چو حافظ اے جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکہ از سنبل او غالیہ تابے دارد
باز با دلِ شدگان تازہ عتابے دارد

از سر کشتہ خود میگذرد ہمچون باد
چہ توان کرد کہ عمرست و شتابی دارد

ماہ خورشید نمایش ز پس پردہ زلف
آفتابیست کہ در پیش سحابے دارد

آب حیوان اگر اینست کہ دار و لب یار
روشن است اینکہ خضر بہرہ سرابے دارد

چشم من کردہ بہر گوشہ روان سیل سرشک
تا سہی سرو ترا تازہ بآبے دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم به خطا میریزد
فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مست ست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست روزی تو سوال
ای خوش آن خسته که از دوست عتابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشه بلا ببرد

دل ضعیفم ازان مه کشد بطرف چمن
که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد

گذار بر ظلمات ست خضر رای چو
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دعا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

دگر به ره گذری یک دم از وفاداری
چو گرد در رهش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سر شکم بخون بیامیزد

دگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می بینم
بس آبروی که با خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا بپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر نهاد حافظ
که گر بتیغ کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز رو ے کرم با من وفاداری
بر جای بد کاری چو من یکدم نکو کاری کند

اول ببانگ نای و نی گویدمن پیغام وی
وانگه بیک پیمانه مے بامن هواداری کند

دلبر که جان فرسود ازدکام دلم نکشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نکشوده ام زان طرهٔ تا من بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تند خو کز عشق نشنیدست بو
از نستیش رمزے بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدائے بے نشان مشکل بود دیدار فلان
سلطان کجا عیش نهان بارند بازاری کند

زان طرهٔ پر پیچ و خم کهل ست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت می خواهم مدد
تا فخر دین عبد الصمد یاشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

اے پسته تو خنده زده بر دهان قند
مشتاقم از برائے خدا یک شکر بخند

جائیکه یار ما بشکر خنده دم زند
اے پسته کیستی تو خدارا بخود مخند

خواهی که برنجزدت از دیده رود خون
دل در هوائے صحبت رود کسان مبند

گر طره مے نمائی و گر طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

طوبے ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

زآشفتگی حال من آگاه کے شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خونان نمیکنی
دانی کجاست جائے تو خوارزم یا خجند

اگر ز کوے تو بوے بمن رساند باد
بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من
غباری از من خاکی بدامنت مفتاد

تو تا برد ے من اے نور دیده در بستی
دگر جهان در شادی بروے من نکشاد

خیال روے تو ام دیده میکند پر خون
هوائے زلف تو ام عمر میدهد بر باد

نه در برابر چشمی نه غائب از نظری
نه یاد میکنی از من نمیروی از یاد

بجائے طعنه اگر تیغ میزنند دشمن
ز دوست دست نداریم هرچه باداباد

از دست عشق تو جان را نمے برد حافظ
کہ جان ز محنت شیرین نمے برد فرہاد

بآب روشن مے عارفے طہارت کرد
علے الصباح کہ میخانہ را زیارت کرد

ہمین کہ ساغر زرین خود نہان گردید
ہلال ابروے ساقی بمے اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسے کہ از سر درد
بآب دیدہ و خونِ جگر طہارت کرد

بہائے بادہ چون لعل چیست جوہر عقل
بیا کہ سود کسے بر وکین تجارت کرد

بیا بمیکدہ و وضع قرب جا ہم بین
اگرچہ چشم بما واعظ از حقارت کرد

نشان مہر و محبت ز جان عاشق جوے
اگرچہ خانۂ دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواہدش امروز
خبر دہید کہ حافظ بے طہارت کرد

بستر جام جم آنگہ ز نظر توانی کرد
کہ خاک میکدہ کحل البصر توانی کرد

گدائے رند در میخانہ کہنہ اکسیر یست
گر این عمل نکنی خاک زر توانی کرد

مباش بے مے و مطرب بزیر چرخ کبود
کزین ترانہ غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحلۂ عشق پیش نہ قدمے
کہ سود ہا بری ار این سفر توانی کرد

بیا کہ چارۂ ذوق حضور و نظم امور
بہ فیض بخشی اہل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگہ نقاب بگشاید
کہ خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرائے طبیعت نمیروی بیرون
کجا بہ کوے حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد ز لقا بپردہ دلے
غبار رہ بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگہی یابے
چو شمع خندہ زنان ترک سر توانی کرد

دلے تو طالب معشوق و جام مے خواہی
طمع مدار کہ کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاہانہ بشنوی حافظ
بشاہراہ طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات ست
نماز در خم آن ابروان محرابی
امام شهر که سجاده می کشید بدوش
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز

هلال عید بدور قدح اشارت کرد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد
خدایش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
بخون دختر رز جامه را قصارت کرد
نظر به درد کشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه ضعفت بسیار در عبادت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
طوطی را بهوای شکری دل خوش بود
قرة العین من آن میوهٔ دل یاد بش باد
ساربان بار من افتاد خدارا مددی
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
آه فریاد که از چشم حسود همه و مهر

باد غیرت بصدش حال پریشان کرد
تا گهش سیل فنا نقش اجل باطل کرد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
که امید کرمم همره این محمل کرد
چرخ فیروزه طرب خانه ازین کهنگل کرد
در لحد ماه گمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد ارکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمی دهد
از بهر بوسه لبش جان همی دهم
مردم ز انتظار درین پرده راه نیست
شکر به صبر دست دهد عاقبت دلی
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
چندانکه بر کنار چو پرکار می شدم
گفتم روم بخواب که بینم جمال یار

دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد
ایثم نمی ستاند و آنم نمی دهد
یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد
بد عهدی زمانه امانم نمی دهد
کانجا مجال باد و زانم نمی دهد
دوران چو نقطه ره به میانم نمی دهد
حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد

بود آیا که در میکده ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید و بمی ناب بشست
تا همه مغ بچگان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر زر بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند

حافظ این خرقهٔ پشمینه بمیخانه فرست
که چه زنّار ز زیرش به جفا بگشایند

بعد ازین دست من و سایهٔ آن سرو بلند
که ببالای چمان ازین و نجیم برکند

حاجت مطرب و مے نیست تو برقع بگشای
که برقص آوردم آتش رویش چو سپند

هیچ روئے نشود آئینهٔ چهره بخت
مگر آن روئے که مالند بران سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو میباش
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کے و چند

مکش آن آهوئے مشکین مرا ے صیاد
شرم ازان چشم سیه دار بلندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلے
آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند

شب و روزت بدعا عاشق بیدل گویا
که مبنیاد بهی قامت از دهر گزند

بازمستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتے دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطے بر نگ ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در روی او ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدارا دادمن بستان ازو اے شحنهٔ مجلس
که مے با دیگران خورده است و با من سرگران دارد

چو دام طره افشاند ز بام خاطر عشاق
بغمزه صبا گوید که راز از من نهان دارد

ز خوف هجر م ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

چه افتاده است در این ره که هر سلطان معنی را
درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک رهی بندی خدا را ز دو صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سر قد و لجویت مکن محرومم چشم را
بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو نمی بینم
کمین از گوشه کرده دست و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از نخبت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
تبلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
نزاد درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

در ایغ قافله عمر آنچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک و صنع و یکی
بدلپذیری نقش و نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش
که بر بخاطر امید وار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال نخبت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد داد خواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسید کز شاه رسید

ز قاطعان طریق آن زمان مشو ایمن
تو اغل دل دوانش که مرد راه رسید

عزیز مصر بزعم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و برق آه رسید
ز شوق روی تو جانا بدین امید فراق — همان رسید که آتش ببرگ کاه رسید

مرد بخواب که حافظ به بارگاه قبول
ز درد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت وخوش نشای داد — که تاب من بجهان طره فلانے داد
دلم که مخزن اسرار بود دست قضا — درش ببست و کلیدش به دلستانی داد
شکسته دار بدرگاه هست آدم که طبیب — بمومیائی لطف توام نشانے داد
برو معالجه خود کن اے نصیحت گوے — شراب و شاهد و ساقی کرا زیانے داد
تنش درست و دلش شاد باد خاطر خوش — که دست وا فوش یاری ناتوانے داد
گذشت بر من مسکین و بار قیبان گفت — دریغ عاشق مسکین که جان جانے داد

خزینه دل حافظ ز گوهر اسرار
بمین عشق تو سرمایه جهانے داد

پیرانه سرم عشق جوانے بسر افتاد — وان راز که در دل به هفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشته هوا گیر — اے دیده نظر کن که بدام که در افتاد
در دام که از ان آهوے مشکین سیه چشم — چون ناقه بسے خون دلم در جگر افتاد
باز غم او عرض بهر کس که نمودم — عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد
از رهگذر خاک سر کوے شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد — بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
این باده که پر درد کهٔ خمار خرابات — از بوے بهشتیش چنین بے خبر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — باطینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست خوشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد

به مژدگان صبوحی دهیم جامهٔ پاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر را هم اندر عشق
زهے رفیق که بخشم به همرهی آورد

بیا بیا که طهور بهشت را رضوان
درین جهان ز برای دل رهی آورد

بخیز خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسی شکست که بر افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخنجر من ماه
چه یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی ست
بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود

مبلغی که دران حلقه جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی شکر بود ولے
ز نامساعدیِ بختش اندکے گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش لبش بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیست با من این معامله بود

ز اختر م نظر سعد در پیست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

انیش سزا نبود دل حق گذار من
گر غمگسار من سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فگن
کین گوشه بس حکایت شاه گدا شنید

خوش میکنم بیادهٔ مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سرِ خدا که عارف سالک بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما باده زیرِ خرقه نه امروز می کشیم — صد باد پیر میکده این ماجرا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یک زمان — دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم — بس در پرست که گنبدِ چرخ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن ست و بس
در بند آن مباش که نشنیند یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلدا ست — نور ز خورشید خواه بود که بر آید
بر در ارباب بی مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید
بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر — بارد گر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم اند — بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سرا چه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود — مهر ورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف تو ام — بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
حسن مهر دیان مجلس گرچه دل میبرد و دین — عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بر یک عهد دیگ میثاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما باد محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش ازین کین سقف هنر و طاق مینا بر کنند
منظر چشم مرا بر روی جانان طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدائی نکتهٔ در کار کرد
گفت بر هر خوان بر هر خوان که بنهشتم خدا رازاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا زمینخانه دمی نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش ست
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما می گذری همت خواه
کز زیارت گه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

بر و ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان ست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا کرا خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
مکس تار انست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشم آنم که ز شوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد کرد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
دین راز سربمهر بعالم مشهر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و داد خواه
کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کے با تو دست گوید تا مادر بحر شود

این قصر سلطنت که تو اش ماه منظری
سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

از هر کنار تیر دعا کرده ام روان
باشد کزین میانه یکے کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بمین همت تو خاک زر شود

ایجان حدیث ما برو لدار عرضه کن
لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روزے اگر غمے رسدت تنگدل مباش
روشکر کن مباد کہ از بد بتر شود

اے دل صبور باش و مخور غم کہ عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنائے حیرتم از نخوتِ رقیب
یارب مباد آنکہ گدا معتبر شود

بس نکتہ غیر حسن بباید کہ تا کسے
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپائے بوس
گر خاک او بپائے شبابے سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزردۂ گزند مباد

سلامت ہمہ آفاق در سلامت تست
بہیچ عارضہ شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو در آید خزان بہ یغمائی
رہش بسرو سہی قامت بلند مباد

زبان بساط کہ حسن تو جلوہ اندازد
مجال طعنہ بدبین بدپسند مباد

جمال صورت و معنی بہمدگر ہمت تست
کہ ظاہرش دژم و باطنت نژند مباد

ہر آنکہ روئے چو ماہت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز لعلت شکرفشان حافظ جوے
کہ حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین کرد کاکل بشکند
لالہ اول خون شود بازار سنبل بشکند

در خرامان سرو گلنارش کند میل چمن
سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند

تا خیال ابروئے جانان ز چشمم دور شد
اندرین رہ سیلہا باشد کہ صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاہی پردۂ گل بر درد
خار غم نندرد دل مجروح بلبل بشکند

حافظ این سرو حدیث از سر سوز و سنت خود بنده
تا خیال زہد و تقوائے را توکل بشکند

جان بے جمال جانان میل جہان ندارد
ہر کس کہ این ندارد حقا کہ آن ندارد

با ہیچکس نشانے زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا رو نشان ندارد

ہر شبنمے درین رہ صد موج آتشین ست
وز ہا کہ این معما شرح و بیان ندارد

هر منزلے قناعت نتوان ز دست دادن
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
گر خود رقیب سمعت احوال ز دبپوشان
وز وقتے چنان ندارد وبید دست زندگانی
احوال گنج قارون کایام داده بر باد
آنرا که خواندی استاد گر بنگری به تحقیق
اے دل طریق رندی از محتسب بیاموز

اے ساربان فروکش کین ره گران ندارد
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
کان شوخ سر بریده بنمد زبان ندارد
بید دست زندگانی وز وقتے چنان ندارد
در گوش گل فروخوان نازر نهان ندارد
صنعت گریست اما طبع روان ندارد
مست است در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چو تو شاهے کس در جهان ندارد

جهان برابروے یار از هلال وسمه کشید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
میوش روے ومشو در خطا از تفرج حسن
مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
نبود چنگ در رباب و گل ونبند که بود
بهاے وصل تو گر جان بود خریدارم
مریز آب سرشکم که بے تو نوراز تو
چو ماه روے تو در زیر زلف میدیدم
بلب رسید مرا جان و برنیامد کام
ز انقلاب زمانه طمع مدار اے چرخ
دلم ز زلف تو شوریده بود مے دانم

هلال عید برابروے یار باید دید
کمان ابروی یارم چو بازو سمه کشید
که خواند خط تو بر روی دان یکا دو مید
که گل ببوی خوشت همچو صبح جامه درید
چرا که بے تو ندارم مجال گفت وشنید
گل وجود من آغشته شراب ونبید
که جنس خوب بمصر بهر چه دید خرید
چو باد مے شد و در خاک راه مے غلطید
شبم بروی تو روشن چو روز مے گردید
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
چو بر رخ عالم ازین صفت خندید
که پیش روی تو بر خود چو برق میخندید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعرے چند
بخوان تو نظمش دور گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای اوج شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

دلے کو بستهٔ زلفت نباشد
همیشه غرق در خون جگر باد

بتان چون غمزه ات ناوک کشایند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکر نیت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقے
ترا هر ساعتے حسنے دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت هر دو مه تابان نباشد
چو قدرت سرو در بستان نباشد

چو لعل لونت در دل فروزی
در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین
عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

چو خندق پستهٔ اش خندد بحالم
چرا بادام من گریان نباشد

سواد نفر زلف او که دل را
بتو نسبت نباشد هیچ تن را

بروے تو از ان ایمان نباشد
به تن با لله مشتش جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب مے از مشرق پیاله بر آید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوے آن کلاله بر آید

حکایت شب هجران نه آن حکایتهاست
که شمه ز بیانش بصد رساله بر آید

ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع
که بے ملالت صد غصه یک نواله بر آید

گرت چو نوح نبی هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

بسعے خود نتوان برد بے بگو هر مقصود
خیال باشد کین کار بے حواله بر آید

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربیت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهر زه بی مے و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس ازامروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و رزق نه بخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز بخت بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

سپیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بقیه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی ست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان ست
که مژده مطرب از گلشن صبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

نوش نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوشنوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و داد بجا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم تباب رود
ور آشنی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نوره نظارگان بیچاره
ز تند گوشه ابرو در نقاب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ابدل
بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود

کدام دل در جانان بسلطنت مفروش
که یک کرشمه بصد ملک بوتراب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه دار بیش اندر سر سراب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
دگر بزور حکایت کنم بخواب رود

مرا تو عهد شکن خوانده دمے ترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله با عالم شباب رود

سواد نامهٔ موے سفید چون شد طے
بیاض کم نشود در صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسیکه درین راه بے حجاب رود

حسب حالے نوشتی و شد ایامے چند
قاصدے کو که فرستم بتو پیغامے چند

مایدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هان مگر پیش نهد لطف خدا گامے چند

چون مے از خم به سبو رفت و گل افگند نقاب
فرصت عیش نگهدار و زمان جامے چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسهٔ چند بیامیز به دشنامے چند

اے گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام بدارید ز الطافے چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامے چند

عیب مے جمله بگفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامے چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدرد کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامے چند

حافظ از تاب دل و زلف و رخ او کم بسوخت
کار گر افتد کن سوے دل خامے چند

حسن تو همیشه در فزون باد
روزیت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هواے عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن بر آید
پیش الف قدت چنون باد

چشمے که نه فتنهٔ تو باشد
از گوهر اشک غرض خون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بے صبر و قرار و بے سکون باد

چشم تو زبهر دلبرباے — دگر گردن سحر و فنون باد
هر کس که به هجر تو نازد — از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خیس دون باد

خسرو اگوی فلک در خم چوگان تو باد — ساخت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — عیست خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پیر خرد تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ابکه انشاے عطارد ضعف شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوه طوبے قد دلجوے تو شد — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه به تنها جوانات و نباتات و جمادات — هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفا بخش و ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و دامن شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه در و دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز — دران دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل — توان شناخت ز سوز یکه در زغن باشد
هواے کوے تو از سر نمیرود ما را — غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهان باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسے سر بر کند شش سر نباشد

بشو اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

زمن مے نوش و دل در شاهدے بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیائے شیخ در خمخانهٔ ما
شرابے خور که در کوثر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
به بخشا بر کسے کش زر نباشد

شراب بے خمارم بخش ساقی
که با او هیچ درد سر نباشد

بنام ایزد بتے سیمین تنم هست
که در بت خانه آذر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویم
اگرچه یادشش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیندهٔ افسر نباشد

کسے گیرد خطا در نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط و مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نه پسندی
آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود

تا که افسون نکند جادوئے چشم تو مدام
نور در سوختن شمع محبت نبود

چو چنین نیک ز سر رشتهٔ خود بیخبرم
آن مباد اکه مددگاری و فرصت نبود

هر که آئینه صافی نشد از زنگ هوا
دیده اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

خیز آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که در او نور مودت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او
زانکه با زاغ و زغن سر سپهر دولت نبود

گر مددخواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورزکه در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر رفت و دل شدگان را خبر کرد
یاد حریف شهر در فیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت
یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری ندید کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب
خر مهره هیچکس چو قرین گهر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهایم در قصد جان کرد
خیالش لطفها با بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشیاقم قصد جان کرد

بدالسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کے تو ان گفت
که یار من چنین کرد و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نه کردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند!
دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دم و مشفق لیک
چو درد در تو نه بیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته دلم بود که بیداری
بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و پیرت ز زلف یار بزد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر دبا یار وفادار چه کرد

آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ندیمی یارب
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

برقی از پرده لیلی بدر خشید سحر
وه که ما خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببیند که بار یار چه کرد

دست در حلقه آن زلف زدو تا نتوانکرد
تکیه بر عهد تو دباد صبا نتوان کرد

آنچه سعی ست من اندر طلب بنمودم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاده بدست
بفسونیکه کت رخصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند
نسبت دوست بهر بی سروپا نتوان کرد

سرو بالای من آندم که در آید بسماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیر تمکشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا ناز کی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تو ان در رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز آبروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کند
پنهان خور بباده که تکفیر می کنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر می کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر می کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر می کنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می کنند

صد ملک دل به نیم نظر می توان خرید
خوبان در این معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تقریر میکنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگرانشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرکار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس
که درین آیینه صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه ازاندیشهٔ ما مسجدیان!
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو بستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

گرهم چشم سیاه تو بیاموزد کار!
ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو بستانند

گر به نرهنگ ارواح بر دیو ی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو گر نیز دازان قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بی خود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشرت خویش همه دعوی گشتم
خبر از واقعه لات و منات دادند

من اگر کامروا گشتم و خوش دل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ حسن نگار
که در انجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد
که بهاز اندمت صبر و شباتم دادند

این همه قند و شکر کز سخنم می ریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بجهات ابد آن روز رسانید مرا
خط آزادگی از حسن سماتم دادند

عاشق آنم که بدام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دارند

شکر شکر به شکرخنده بیفشان ایدل
که زنگار خوش شیرین حرکاتم دارند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم سر عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

نقطه عشق دل گوشه نشینان خونکرد
همچو آن فال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار زره چون نه رویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خنده شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که در این گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ز پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت بر هم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او ندزدم
تو سیاه کم بیابین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب نخفته رهرو
چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که در این چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگ و دل خرم زد

من و شمع صبحگاهی سر و بر هم نگذریم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به نادریم شاه ماند که به لف ایاغ دارد

مرو درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

داد گر افلک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

دوره کاخ رفعتت رهست ز فرط ارتفاع
راه دران دهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عالم ست
جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی
باده صاف دایمت در قدح کلاله باد

چون بهوای قامتت زهره شود تر آساز
حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصه سیم و زر که هست
از لب خوان چشمت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد
مهر چنین عروس را هم بکف حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی نوشت
عیب عبید پرورت شاهد این قباله باد

دیر لیست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاهسواران
پیکی نه دوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شد نم مرغ دل ازدست
زان طره چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ باادب باش که در خواست نباشد
چون شاه پیامی به غلامی نفرستاد

من اگر کامروا شوم نه عجب که ذکر خیر باد
ور بجای من رود ناله و ننگ و ناله باد

گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چه خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بی خار گل مباد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد

پر کن ربوده جام و دمادم بگوش هوش
بشنو از و حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی
جان در رهش نهند و غم عشق او نهاد

با دوست بدست باش اگر دل نهی بهیچ
در معرضیکه تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو باد

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمان خانه ابروی تو باد

هم عفا الله ز صبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو باد

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو باد

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام را هم شکن طره هندوی تو باد

بکشاید قبا تا بگشاید دل من
که گشاده ست که مرا بود ز پهلوی تو باد

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذرد
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو باد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد

جلوه کرد رخش و دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

عقل میخواست کز ان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد

حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش بوی آمد و خسارهٔ برافروخته بود
تا کجا بازدلِ غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
جامه بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعلهٔ ز چهره برافروخته بود

دل بسے خون بکف آورد و لے دیده بریخت
الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که کسے سود نه کرد
آنکه یوسف بزر ناصره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
او آتش چهره براین کار بر افروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظرے با من دل سوخته بود

گفت خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قدر شناسی که را آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بے حفاظ من
هر گز نگفت مسکن مالوف یاد باد

دل خوش شدم بیاد تو هر گه که در چمن
بهر قبارے غنچه گلے می کشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسید که همراه خود کنم
هر شام بر ق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوے وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

تا عهد شباب و صحبت احباب یاد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدائے مردم نیکو نهاد باد

دران هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنے بسوزد چندین عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا نسوزد گر بولهب نباشد

در کیش ما نفروشان فضل و هنر نه زهد
اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد

در محفلے کہ خورشید اندر شمار روزہ است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
مے خور کہ عمر بہ مدگر در جہان توان یافت
جز بادہ بہشتی ہیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان یا چون تو تنگدستی
روزے شود کہ با او پیوند شب نباشد

دلم چنہ مہ رویان طریقے بر نمیگیرد
زہر در سیدہ پندش دلیکن در نمیگیرد
مدارا اے نصیحتگو حدیث از مطرب و مے گو
کہ نقشے در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنہان و مردم افتر از کارند
عجب گر آتش این رزق در دفتر نمیگیرد
نصیحت کم کن و مارا بفریاد دف و نے بخش
کہ غیر از راستی نقشے درین جوہر نمیگیرد
میان گریہ میخندم کہ چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم ہست اما در نمیگیرد
سرو چشمی باین خوبی تو گوئی از دیر گیر
پر دکین و عظ بے معنی مرا در سر نمیگیرد
نصیحتگوی رندان را کہ با حکم خدا جنگ ست
دلش بس تنگ مے بینم چرا ساغر نمیگیرد
چہ خوش صید دلم کردی بنار نم چشم مستت را
کہ کس آہوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق ست
چہ سود افسونگری ای دل کہ در دلبر نمیگیرد
خدا را رحمے ای منعم کہ درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رہے دیگر نمیگیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتہا ے مردانہ
کہ این دلق ریائی را بجامے بر نمیگیرد
باین شعر تر و شیرین ز شاہنشہ عجب دارم
کہ مہر تا یاے حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دیدم بخواب خوش کہ بدستم پیالہ بود
تعبیر رفت و کار بدولت حوالہ بود
چل سال رنج و غصہ کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوسالہ بود
آن نافہ مراد کہ میخواستم ز غیب
در چین زلف آن بت مشکین کلالہ بود
از دست برده بود و چو دم خمار عشق
دولت مساعد آمد و مے در پیالہ بود
نالان و داد خواہ بہ میخانہ میدوم
کانجا کشاد کار من از آہ و نالہ بود
خون مے خورم ولیک بجائی شکایتست
روزے مار خوان کرم این نوالہ بود

برطرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
آنندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر گوزگاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
ور رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فگند در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت ازان سفینه به از صد رساله بود

دمے باغم بسر بردن جہان یکسر نمی ارزد
بمے بفروش دلق ما کزین بہتر نمے آرزد

بجوے مے فروشانش بجامی بر نمی گیرند
زہے سجادۂ تقوی کہ یکساغر نمے آرزد

شکوہ تاج سلطانی کہ بیم جان در و درج ست
کلاہے دلکشت اما بدرد سر نمے آرزد

رقیبم سرزنشہا کرد کز این باب رخ بتاب
چہ افتاد این سر ما را کہ خاک در نمے آرزد

ترا آن بہ کہ روئی خود ز مشتاقان بپوشانی
کہ سودائے جہانداری غم لشکر نمے آرزد

بشو این نقش دلتنگی کہ در بازار یک رنگی
بنعمتہائی گوناگون مے احمر نمے آرزد

دیار یار مردم را امید مے کند لیکن
چہ جائی پارس کین محنت جہان یکسر نمے آرزد

بس آسان می نمود اول غم دریا بہوے سود
غلط گفتم کہ یک موجش بصد من زر نمے آرزد

برد گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین
کہ یکدم تنگدل بودن بہ بحر و بر نمے آرزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیا دنی بنگذر
کہ یک جو منت دونان بصد گوہر نمی آرزد

دوستان دختر رز توبہ ز مستوری کرد
شد بر محتسب کار بہ دستوری کرد

آمد از پردہ بہ مجلس عرش پاک کنند
تا نگویند حریفان کہ چرا دوری کرد

مژدہ گانے بدہ ایدل کہ در مطرب عشق
رہ مستانہ زد و چارہ مخموری کرد

جلوۂ آنست کہ در عقد وصالش گیرند
دختر رز کہ بخم این ہمہ مستوری کرد

نہ بہفت آب کر رنگش بصد آتش بردو
آنچہ با خرقہ زاہد مے انگوری کرد

غنچہ گلبن وصلم ز نسیمش بشگفت
مرغ بشنو ان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ فتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعشرت کوش بارندان
که در دسر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و دادخوشدلی بستان
بسے گردش کند گردون بسے لیل و نهار آرد

مداری دار لیلے را که مهر و ماه در حکم ست
خدایا در دل انداز ش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ایدل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار د چون بلبل را برقرار آرد

خدارا چون دل ریشم قرارے بسته باز لفت
بفر بالعل نوشین را که جان را برقرار آرد

ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری
بر و یک جرعه مے ورکش که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروے در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن
ویران سرائے دل را گاه عمارت آمد

آن شرع بے نهایت کز جن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

علیم بپوش زنهار ائے خرقه مے آلود
کان پاک دامن اینجا بهر نه یارت آمد

امروز جائے هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تابش محراب آفتابست
همت نگر که مورے با این حقارت آمد

از چشم شوخش ائے دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمان کش بر عزم غارت آمد

در ریاست مجلس شاه دریاب وقت بشناس
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده تو حافظ فیضے ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروے تو در یاد آمد
حالتے رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تجمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اورادِ صباح دیشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از دهر شکایت منمای
جمله حسن بیارای که داماد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسفِ مصری مپسند
زانکه از عشق بر این همه بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طرب یاد آمد

دلی که عیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که ازو گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمّل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
که عقل کل بصدارت عیب متهم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه حرف بتوان بست
که ماه مطلب ما داد صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کار من برآید
یا جان رسد به جانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی حیران شوند و واله
یکشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لب ست و در دل حسرت ازو که باشد
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخویش کنم دے برگیرد دلم گفت
کار کسیست این کو با خویشتن برآید

ہر یک شکن ز زلفت پنجاہ شست دارد
چون این دل شکستہ با آن شکن برآید

بر بوے آنکہ در باغ یابد گلے چو رویت
آید نسیم و ہر دم گرد چمن برآید

ہر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یارے
مائیم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و میانت
ہم سرو در برآید ہم ناردن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشق بازان
ہر جا کہ نام حافظ زان انجمن برآید

در ازل ہر کہ بقیض دولت ارزانے بود
تا ابد جام مرادش ہمدم جانی بود

من ہمان ساعت کہ از مے خواستم شد توبہ کار
گفتم این شاخ ارد ہد بارے پشیمانی بود

خود گرفتم کافگنم سجادہ چون سوسن بدوش
ہمچو گل بر خرقہ رنگ مے مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام و بادہ باد
زانکہ کنج اہل دل باید کہ نورانی بود

بے چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بہار و بحث عشق اندر میان
جام مے نگرفتن از جانان گران جانی بود

ہمت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رندرا آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواہی اے دل با بدان صحبت مدار
خود پسندی جان من برہان نادانی بود

گرچہ بیسامان نماید کارہا سہلش ببین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

خوش بود خلوت ہم اے صوفی ولیکن گرد درد
بادہ ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

وہی عزیزے گفت حافظ میخور و پنہان ترس
اے عزیز من گناہ آن بہ کہ پنہانی بود

دلم بے جمالت صفائے ندارد
چو بیگانہ رکاشنائے ندارد

متاع دل پاک عشق مسکین
بیازار حسنش بہائے ندارد

دلا جام ساقی گلرخ طلب کن
کہ چون گل زمانہ بقائے ندارد

اگرچہ دلم رفت لیکن غمش نیست
بجز آن خم زلف جائے ندارد

ازین سینه تنگ ترسم که تیرش — رود جائے وانگه دولے ندارد
همه چیز دارد دلارام لیکن — دریغا که با ما وفائے ندارد

چو ماه است روشن که بے مهر رویت
دل و جان حافظ صفائے ندارد

دل شوق لبت مدام دارد — یارب ز لبت چه کام دارد
جان عشرت مهر و باده شوق — در سماع دل مدام دارد
شوریدهٔ زلف یار دائم — در دام بلا مقام دارد
آخر نرسد که باز پرسیم — کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آن کو — اندیشه خاص و عام دارد
خرّم دل آن کسے که صحبت — با یار علے الدوام دارد
تا صید کند دلے بشوخی — بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو دمے خوش است مجلس
اسباب طرب تمام دارد

رود برتو هش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما نزدودش کین مدر نبرد — در سنگ خاره خطرهٔ باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش تخفت از فغان من — وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدل بے کفایت است — کاو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب — سودے خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از رغبت زیر بر نکرد

راهے بزن که آهے برساز آن توان زد — شعرے بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستانِ جانان گر سر توان نهادن
گلبانگِ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام مے و مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزنِ سلامت زلف تو دین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سر بر این تخیّل بر آستان توان زد

قدِّ خمیده ما سهلت نماید امّا
بر چشمِ دشمنانت تیر از کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن!
باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد

بر جو بیار چشمم گر سایه افگند دوست
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

درویش را نباشد منزل سرای سلطان
ما میهمان و کهنه دیری کاتش دران توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق ست و داد اوّل بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوئی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد ست
ساقی بیا که جامے در این زمان توان زد

بر زعم کاروانی فالے بزن چه دانی
باشد که گوئے خیرے در این میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ
باشد که گوے عیشے در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند
زان وفاداران و یاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش باده خواران یاد باد

منکه در تندیر غم بیچاره ام
چارهٔ آن غمگساران یاد باد

گرچه یاران فارغ اند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین دامِ بلا
کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود است و چشمم روان
زندهٔ رود و باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته اند!
اے دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

تو انگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که بر در کرمش کس و ثرم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز لفش نیک و بد است
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

جانب دلها ز کاهدار سلطان
ملک بگیرد اگر سپاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

ای شه خوبان بعاشقان نظری کن
هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد

نی من تنها کشم نقاب ز لفت
کیست بدل داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو نیشگفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

طل گرانم وه ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو آستین بخون جگر شوی
هر که در آستانه راه ندارد

تا چه کند با رخ تو دو دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

خون خورد خامش نشین که اینهمه انار
طاقت فریاد داد خواه ندارد

گوشه ابروی تست منظر چشم
خوشتر گوشه بادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل ست و نبید

صفیر مرغ برآمد بساط شراب کجاست
فغان فتاد ز بلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان گرشهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست روی گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه نخرید

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گمشد آنکه درین ره به رهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجائب ره عشق ای رفیق بسیارست
ز پیش آ هوی این دشت شیر نر بر میاد

خدایرا مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

گلی بچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروت درین چمن نه دزید

بهار می گذرد مهر گستر در باب
که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که بادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین نور به آفاق دهیم از دل خویش
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد
که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
تخوت باد و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه افتادگی کار من از زلف تو بود
حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسے حافظ را
شکر کان محنت بے حد و شمار آخر شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانہ شد
از سر پیمان گذشت و بر سر پیمانہ شد

شاہد عہد شباب آمدہ بود دوش بخواب
باز بہ پیرانہ سر عاشق و دیوانہ شد

مغبچہ میگذشت راہزن دین و دل
در پے آن آشنا از ہمہ بیگانہ شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چہرۂ خندان شمع آفت پروانہ شد

گریۂ شام و سحر شکر کہ ضایع نگشت
قطرۂ باران ما گوہر یک دانہ شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسون گری
حلقہ او راد ما گردش پیمانہ شد

صوفی مجلس کہ دے جام قدح میکشید
دوش بیک جرعہ مے عاقل دیوانہ شد

منزل حافظ کنون بارگہ کبریاست
دل بر دلدار رفت و جان بر جانانہ شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمے آید
فغان کہ بخت من از خواب بر نمے آید

مگر بروے دلدار اے یار من ورنہ
بہیچ گونہ دگر کار بر نمے آید

درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز
بلائے زلف سیاہت بسر نمے آید

چنان بحسرت خاک در تو مے میرم
کہ آب زندگیم در نظر نمے آید

بسے حکایت دل ہست با نسیم سحر
ولے بہ بخت من امشب سحر نمے آید

فدائے دوست نکردیم عمر و مال دریغ
کہ کار عشق زما این قدر نمے آید

ہمیشہ نیز سحرگاہ من خطا نشدے
کنون چہ شد کہ یکے کار گر نمے آید

از بسکہ شد دل حافظ رمیدہ از ہمہ کس
کنون ز حلقہ زلفت بدر نمے آید

سالہا دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچہ خود داشت ز بیگانہ تمنا میکرد

گوہرے کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گم شدگان لب دریا میکرد

مشکلے خویش بر پیر مغان بردم دوش
گاہ تبا میر نظر حل معما میکرد

بیدلے در ہمہ بیدل حوال خدا با او بود
دیدمش خرم و در عشرت بر روی گشاد ان قدح بادہ بدست
گفتم این جام جم آن ہمہ تشویر تو کے داد حکیم
آن ہمہ شعبدہ با گفت آن یار کہ میکرد آن جا
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید ہمان بہ کہ سر دار بلند

او نمیدیدش و از در خدا را میکرد
و اندران آئنہ صد گونہ تماشا میکرد
گفت آن روز کہ این گنبد مینا میکرد
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
جرمش آن بود کہ اسرار ہویدا میکرد
دیگران ہم بکنند آنچہ مسیحا میکرد

غم مخور از دشمنش سلسلہ زلف بتان دانی چیست
بادہ حافظ گلہ از شب یلدا میکرد

سالہا دفتر ما در گرو صہبا بود
نیکی پیر مغان بین کہ چو ما بد مستان
دل چو پرگار بہر سو دورانی میکرد
مے شگفتم ز طرب زانکہ چو گل بر لب جوی
پیر گلہ نگ من اندر حق ارزق پوشان
دفتر دانش ما جملہ بشوئید بہ مے
مطرب از ورد محبت غزلے می پرداخت

رونق میکدہ از درس و دعای ما بود
ہر چہ کردیم بچشم کرمش زیبا بود
در ندر آن دایرہ سرگشتہ و پابرجا بود
ہر سرم سایہ آن سرو سہی بالا بود
رخصت بحث نداد ار نہ حکایتہا بود
کہ فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
کہ حکیمان جہان را مژہ خون پالا بود

قلب اندودہ حافظ برو خرج نشد
کہ معامل بعمہ غیب نہا بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لالہ می رود
مے دہ کہ نوعروس چمن حد حسن یافت
شکر شکن شوند ہمہ طوطیان ہند
طے مکان ببین و زمان سلوک شعر
بار بہار مے دہ از بوستان شاہ
آن چشم جادوانہ عابد فریب بین

دین بحث با ثلاثہ غسالہ مے رود
کار این زمان ز صنعت دلالہ می رود
زین قند پارسی کہ بہ بنگالہ مے رود
کین طفل یک شبہ رہ یکسالہ مے رود
دزد ژالہ بادہ در قدح لالہ مے رود
کش کار و ان سحر بدنبالہ مے رود

خوی کرده می خراید و بر عارضش سمن — از شرم روی او عرقه‌ا می رود
ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می نشیند و خون صد خدا می رود
چون ساحری مباش که زر داد و از حزی — موسی بهشت و ان [illegible] گوساله می رود

حافظ از شوق مجلس سلطان غیاث دین — خامش مشو که کار تو از ناله می رود

سرو خرامان من چرا میل چمن نمی کند — همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند
تا دل هر زه گرد من رفت چین زلف او — زان سفری دلم بگو هیچ سخن نمی کند
پیش کمان ابروت لاف همی زنم ولی — گوشهٔ چشم تا گرد [illegible] گوش به من نمی کند
چون ز نسیم می شود زلف بنفشه پرشکن — [illegible] که دل حریفان عهد شکن نمی کند
با همه عطر دامنت آید هم از صبا عجب — گر گذری تو خاک را مشک ختن نمی کند
ساقی سیم ساق من گر همه زهر می دهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند
دل بامید وصل او هم ز جان نمی شود — جان بهوای کوی او خدمت تن نمی کند
وهی کله ز طره اش کردم و از سر فسون — گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی کند

گشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند — تیغ ستم است هر کرا در ک سخن نمی کند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — پریرویان قرار دل چو بستیزند بستانند
بفتراک بلا جانها چو بربندند بربندند — ز زلف عنبرین جانها چو بفشانند بفشانند
ز چشم لعل رمانی چو مے بارند می خندند — ز رویم راز پنهانی چو مے بینند می خوانند
بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند — که با این درد اگر در بند مانند درمانند
سر شک گوشه گیران را چو دریا بند دریابند — رخ از مهر سحر خیزان نگردانند گردانند

درین حضرت چو مشتاق نیازارند ناز آرند — بدین درگاه حافظ را چو می خوانند می خوانند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی ورکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا به بینی که نگارت بچه آئین آمد

مژده گانی بده ای خلوتی نافه کشائی
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست
که کمین صید گهش جان و دل و دین آمد

دور رهوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا مے بده و غم مخور از دشمن و دوست
که ربکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پری چهره بده باده ناب
که مے لعل و لبی دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دیدار ببهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد
دل ربوده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابرو یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصید مصطبه ام می نشاند اکنون یار
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح مے پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی خبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود ست شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس باشد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین جام بدست اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

در چنین زیر خم زلف تهد دانهٔ خاک
آن زمان وقت می صبح فروغ ست که شب

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
اے خوشا حالت آن مست که در پای حریف

زندا سر بچله گوشهٔ خورشید برآر
زاهد خام طمع برسر انکار بماند

اے صبا مرغ خور دراکه بدام اندازد
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

دل چو آئینه در زنگ ظلام اندازد
سر و دستار ندانند که کدام اندازد

بخت از قرعه بدین ماه تمام اندازد
پخته گردد چو نظر بر مئے جام اندازد

باده با محتسب شهر نوشی حافظ
که خورد باده است و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم درامیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش بر مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای باران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش امروز این آئین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زندهداران زد

خیال شهسواران بخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویکه مژگانش ره خنجر گذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
بد و کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که چون دبید ریغش خنده بر ابر بهاران زد

ازان ساعت که جام مے بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی به یاد میگساران زد

زشمشیر سرافشانش ظفر آن روز بار خشید
که خون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله بهی دولت که تا نیرنگ هستی یافت
صفائی جوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام شهسواران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق گل بما و یه می جها کرد

غلامِ همتِ آن نازنینم !
که کارِ خیرے روے در یا کرد

خوشش باد انسیمِ صبحگاهے
که دردِ شبنشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

نقابِ گل کشید از رخ سنبل !
گره بندِ قبایِ غنچه وا کرد

ز ان رنگ و شم خون در دل انداخت
درین گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبلِ بیدل در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد

گر از سلطان طمع کردم جفا بود
در از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر به کوے مے فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان گر دلبرے زنیسان کنند
زاهدان را رخته در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشگفند
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون ساز د آهنگ سماع
قدسیان در عرش دست افشان کنند

رخ نماید آفتابِ دولتت
گرچه صحبت آئینه رخشان کنند

مردم چشم بخون آغشته شد
از کجا آن ظلم بر انسان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هرچه فرمانِ تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمترست از قطره
آن حکایتها که از طوفان کنند

کن نگاهے از دو چشمت تار و ان
مرگ را بر بیدلان آسان کنند

عید رخسارِ تو کو تا ماه عاشقان
در وقایت جان و دل قربان کنند

اے جوانِ سرو قد گوے بزن
پیش ازان کز قامتت چوگان کنند

خوش برائے از غصه ای دل کاهل را
عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر بکش حافظ از آهِ شبِ
تا چو صحبت آئینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمند شان برهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نام سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

جفا که شیوهٔ درویشی ست و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مردرهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ارزق لباس دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

بهوش باش که هنگام باد استغنار
هزار خرمن طاعت به نیم جو بدهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان نخود دهند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور پری خوب و لطیف است ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ماهی گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرائی
هر بهائی که ز دنبال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا که قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی برحسب فهم گمانی دارد

باخرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
ز دیم بر صف رندان و هر چه باد اباد

گره ز دل بگشاد ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه و افسون هزار دارد باد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن ست و قباد

که آگاه است که جمشید و کی کجا رفتند
که واقف ست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

نگر که لاله بدانست بی وفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز لف ننهاد

نمی دهند اجازت مرا به سیر سفر
نسیم باد مصلی و آب رکنا باد

بیا بیا که ز مانی ز می خراب شوم
مگر ز سیم به کنجی درین خراب آباد

بنوش باده صافی به ناله دف و چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد

ز دست اگر نهم جام می مکن عیبم
که پاک تر به از نیم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش به حافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه به عاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز باز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
واهنگ باز گشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زآنچه آستین کوته دوست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوشخرام که خوش می روی بناز
غره مشو که گرگ به عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد در پاکی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست نتواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاهسوار خوش و خرم که دو کون
بستهٔ بند قبا و علم دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم وارش
خون عاشق بخورد گر به قدح نوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد
جان فدای لب شکین پسته خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنوند
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بغلامیٔ تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگیٔ زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد
دل شوریدهٔ ما را ز تو در کار می آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد صبا میداد
صبا هر نافه مشکی که از تاتار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از خشم او خورشید بر دیوار می آورد

عفی الله چین ابروش اگرچه ناتوانم کرد
برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح می فرمود از زنار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کندم
که هر گل کز غمش بشگفت محنت بار می آورد

زبیم غارت چشمش دل خونین رها کردم
دلی میریخت خون در ره بدین هنجار می آورد

خوش آن وقت و خوش آن ساعت که آن زلف بنا گوشش
به دزدیدی چنان دلها که خصم اقرار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه ربیعه
گران رهگران قاصد خبر دشوار می آورد

عجب مدد انشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی دار می آورد

صبا به تهنیت پیر مے فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحرانه ها تقم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه جوشاهر من سروش آمد

زمرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم ست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگو بمیت سخن خوش بیاد باده بنوش
که زاهد از بر ما رفت و ے فروش آمد

زخانقاه میخانه میرود حافظ
مگر بمستی زهد ریا بهوش آمد

طائر دولت اگر باز گذارے بکند
یار باز آید و با وصل قرارے بکند

دیده را دستگه دُرد و گهر گرچه نماند
بخورد خونے و تدبیر نثارے بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر گز طرفے
دستے از غیب برون آید و کارے بکند

کس نیارد دم ازو دم زدن از قصه ما
مگر ش باد صبا گوش گذارے بکند

داده ام باز نظر را به تذروے پرّوار
باز خواند مگر ش بخت و شکارے بکند

کو کریمے که ز بزم طربش غمزده
جرعهٔ در کشد و دفع خمارے بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بانگے چرخ ازین یک دو سه کارے بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره دل
هاتفِ غیب ندا داد که آرے بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزے
گذرے بر سرت از گوشه کنارے بکند

عکس روے تو چو در آئینه جام افتاد
عارف از پرتو مے در طمع خام افتاد

جلوه کرد رخش روز ازل زیر نقاب
عکسے از پرتو آن بر رخ اندام افتاد

بین همه عکس مے و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دل سوخته لطفے دگرست
این گدا بین که چه شائسته انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک به مقصود رسید
جز ز چشم دو بین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان خواهم رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم و زلف تو آویخت دل از چاه ذقن
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرکار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زین میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

عشقت نه سر سریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر در بدن شد و با جان بدر شود

درد لیست درد عشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمائی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من به گنبد افلاک بر شود

در زانکه من سرشک فشانم بزنده رود
کشت عراق جمله بیکبار تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی
مگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ای دل به یاد لعلش اگر باده میخوری
مگذار هان که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما بی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدار انند
خراب باده لعل تو هوشیار انند

ترا صبا دمرا آب دیده شد غماز
دگر نه عاشق و معشوق را ز دار انند

بریز زلف دوتا چون گذر گئی بینی
که از یمین و یسارت چه بیقرار انند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوار انند

رقیب در گذر و پیش ازین مکن سختوت
که ساکنان در دوست خاکسار انند

نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامست گناه گار انند

نه من بیان گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزار انند

دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همراهان سوار انند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل پیرحم تو تقصیر نبود

یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد
که در و آه مرا قوت تو تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رهائی کردم
هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز به زلف تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدیم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنائی خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب آمده حافظ بی تو
که بر او هیچ مشش حاجت تفسیر نبود

گر مئی فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

در کارخانه که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رائی فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانگونه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ایحکیم
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

مارا که درد عشق و بلائی خمار هست
با وصل دوست یا مئی صافی دوا کند

حقا که در زمان برساند مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر مئی و حافظ ز غصه سوخت
عیسی دمی کجاست که احیائی ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت باد ا
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیاد م برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه باحسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را بود از طاعت صد ساله زهد
قدر یک ساعت عمری که در و داد کند

ره بنزدیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گوئی همان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می برد ز دل
گفت خوش آن کسان که ولی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب ست
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسه شکر نیش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری دمعه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ ست
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
محقق ست که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
فتاده ایم مگر او به تیغ بر دارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب
که بوی بادهٔ دماغم مدام تر دارد

بزد ز غیب تو روزی بسینه ام تیری
ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد

کسیکه ازره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

زباده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوای که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پای بچراغ تو بنشینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه دمی
تا ازانم چه به پیش آید ازین هم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و اگر می انیست
دیدم از پیش که در خانه و نیم چه شود

منکه در کوی بتان منزل و ماوا دارم
گر دهی جای بفردوس برین هم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزو خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

ورین خرابه دردم که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

بطعنه گفت بشی میر مجلس تو شوم
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان
که دید در ره خود هیچ و تاب دام و نشد

رواست در برم اگر می چکد کبوتر دل
که من بجولش نمودم صد اهتمام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل
چه خون که دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که خرین باشد
یک نکته درین معنی گفتم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد

هر کو نخند فهمی این کلک خیال انگیز
نقشش بتراش از خود صورت گر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را مستی رود از خاطر
کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لالهٔ عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوش است لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
بی نقش و نگار خوش نباشد

با یار شکر لب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماهریان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتار تو بندگی کن که بنده بر در آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مکش جفا را تا وقت آن بر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم
گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم بر آید

گوهر مخزن اسرار همان ست که بود
حقهٔ مهربدان مهر و نشان ست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جان ست که بود

طالب لعل و گوهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کان ست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت
همچنان از لب لعل تو عیان ست که بود

عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همان ست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را ببزیارت مے آیے
زانکه بیچاره همان دل نگران ست که بود

زلف هندوے تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت شان ست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که در این چشمه همان آب روان ست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی به نالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نے و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتے
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسے دم
شراب نوش در هاکن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بحور و سوس و گل
ولے چه سود که در وے نه ممکن ست خلود

شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن
زمین اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داؤد

بدور گل منشین بے شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور لقا هفته بود معدود

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه مے طلبد جمله باشارش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد مرادت بوصالش
گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود

گفتم که قرین بدت افگند بدین روز
گفتا که مرا بخت بدخویش قرین بود

گفتم ز من اے ماه چرا مهر بپیدی
گفتا که فلک با من بدمهر چنین بود

گفتم که بسے جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو اے عمر چرا زود بر فتے
گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که بسے خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور
گفتا که همه وقت مرا عیبه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورز و سالوس مسلمان نشود

دردمندے که کند درد نهان پیش طبیب
درد او بے سببے قابل درمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنرست
حیوانے که ننوشد مے و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلے لولو و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق مے ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهاے دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببے ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقے ز خدا مے طلبم روے ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش بتان از سر جان مے نرزد
بے تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ به سامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد به درمان نمیرسد

چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز
تا آب رو نمیرودم نان نمیرسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را
این غصه بس که دست سوے جان نمیرسد

سیرم زجان خود بدل راستان ولے
بیچارہ را چہ چارہ کہ فرمان نمیرسد

تا صد ہزار خانہ نمے روید از زمین
از گلبنے گلے بہ گلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیدہ ز حسرت سفید شد
آوازۂ ز مصر بکنعان نمیرسد

بے پارہ نمے کنم از ہیچ استخوان
تا صد ہزار زخم بدندان نمیرسد

از حشمت اہل جہل بہ کیوان رسیدہ اند
جز آہ اہل فضل بکیوان نمیرسد

صوفی بشوے ز رنگ دل خود بآب مے
زین شست و شوے خرقہ غفران نمیرسد

حافظ صبور باش کہ در رہ عاشقی
ہر کس کہ جان نداد بجانان نمیرسد

مرا بہ رندی و عشق آن فضول عیب کند
کہ اعتراض بر اسرار علم غیب کند

بحال صدق و محبت بہ بین نہ نقص گناہ
کہ ہر کہ بے ہنر افتد نظر بہ عیب کند

چنان بزورہ اسلام غمزہ ساقے
کہ اجتناب ز صہبا مگر صہیب کند

ز عطر حور بہشت آن زمان برآید بوے
کہ خاک میکدۂ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اہل دل ست
مباد کس کہ درین نکتہ شک و ریب کند

شبان وادے ایمن گہے رسد بمراد
کہ چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیدہ خون بچکاند فسانۂ حافظ
کہ یاد عہد شباب و زمان شیب کند

مژدہ اے دل کہ مسیحا نفسے مے آید
کہ ز انفاس خوشش بوے کسے می آید

از غم و درد مکن نالہ و فریاد کہ دوش
زدہ ام فالے و فریادرسے مے آید

ز آتش وادے ایمن نہ منم خرّم و بس
موسے اینجا بامید قبسے مے آید

ہیچکس نیست کہ در کوئے تو اش کارے نیست
ہر کس اینجا بامید ہوسے مے آید

کس ندانست کہ منزلگہ معشوق کجاست
این قدر ہست کہ بانگ جرسے مے آید

جرعہ دہ کہ بمیخانہ ارباب کرم
ہر حریفے ز پے ملتمسے مے آید

جز بلبل این باغ مپرسید کہ من
نالۂ مے شنوم کز قفسے مے آید

دوست را اگر سر پرسیدن بیمار غمست | گو بیا خوش که هنوزش نفسے مے آید

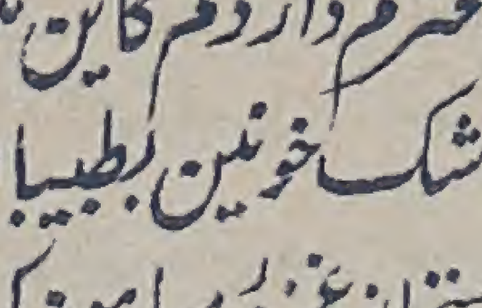

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازے بشکارِ مگسے مے آید

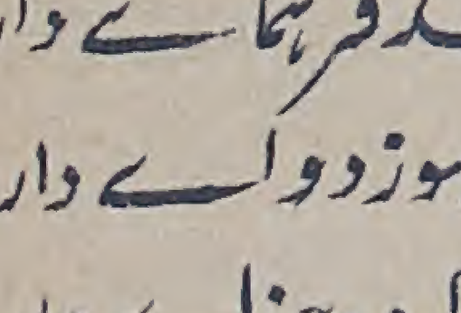

مطربِ عشق عجب ساز و نوائے دارد | نقشِ هر پرده که زد راه بجائے دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی | که خوش آهنگ فرح بخش نوائے دارد
پیر دردے بکش ما گرچه ندارد زر و زور | خوش عطا بخش و خطا پوش خدائے دارد
از عدالت نبود دور گر ش پرسد حال | بادشاهے که بهمسایه گدائے دارد
محترم دار دلم کاین مگس قند پرست | تا هوا خواه تو شد فر همائے دارد
اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند | درد عشقت و جگر سوز دوائے دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق | هر عمل اجرے دهر کرده جزائے دارد
نغز گفت آن بت ترسا بچه باده فروش | شادے روے کسے جوکه صفائے دارد

خسرو حافظ در گاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنائے دعائے دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد | غالبًا این قدرم عقل کفایت باشد
منکه شبهاره تقوے زده ام با دف و چنگ | این زمان سر بده آرم چه حکایت باشد
زاهد راه برندی نبردم معذورست | عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
تا به غایت ره میخانه نمیدانستم | ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند | پیر ما هر چه کند عین رعایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز | تا خود از میان با که عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که حکیمے میگفت
حافظ ار باده خورد جائے شکایت باشد

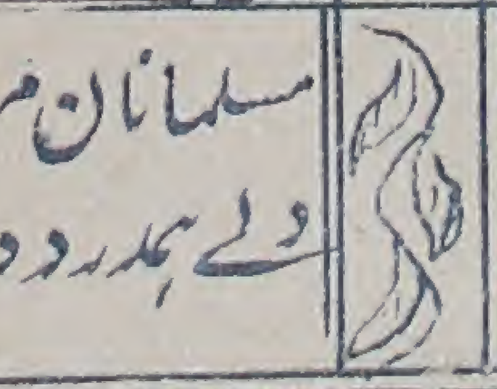

مسلمانان مرا وقتی دلے بود
که با وے گفتمے گر مشکلے بود
دلے همدرد یارے مصلحت بین
که هستند اظهار هر اهل دلے بود

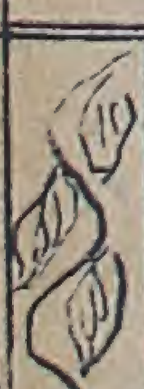

بگردابے چو مے افتادم از غم — بہ بندِ پیرش امید ساحلے بود
زمن ضایع شد اندر کوئے جانان — چہ دامن گیر یارب بمنزلے بود
بحالِ این پریشان رحمت آرید — کہ وقت کاروان کاہلے بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — عدیم نکتہ ہر محفلے بود
ہنرہا عیب حرمان بود لیکن — زمن محروم ترکے سائلے بود
سرشکم در طلب در ہا فشانید — ولے از وصل او بیحاصلے بود

گو دیگر کہ حافظ نکتہ دان ست — کہ ما دیدیم و محکم غافلے بود

معاشران زحریف شبانہ یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانہ یاد آرید
چو در میان مراد اورید دست امید — ز عہد صحبت مادر میانہ یاد آرید
چو عکس بادہ کند جلوہ در رخ ساقی — ز زہد من بہ سرود و ترانہ یاد آرید
بوقت مرخوشی از آہ نالۂ عشاق — بصوت نغمۂ چنگ و ترانہ یاد آرید
نمیخورید ز ملک غم وفاداران — ز بے وفائی و دیر زمانہ یاد آرید
سمند دولت اگر تند و سرکش ست دلے — ز ہمرہان بسر تازیانہ یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال — ز روے حافظ و آن آستانہ یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — کہ کس بر ند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینہ بہر آن دارم — کہ زیر خرقہ کشتم می کس این گمان نبرد
مباش عزہ بحلم و عقل فقیہ زمان — کہ ہیچ پیش قصائی خدائے جان نبرد
مشو فریفتہ رنگ و بو قدح در کش — کہ زنگ غم ز دلت جز مے مغان نبرد
اگرچہ دیدہ بود پاسبان تو اے گل — بہوش باش کہ نقد تو پاسبان نبرد

سخن بہ نزد سخندان ادا کن حافظ — کہ تحفہ کس دروغ ہز بجز دکان نبرد

مرا مے دگر باره از دست برد
بمن باز آورد مے دست برد

هزار آفرین بر مے سرخ باد
که از روے مارنگ زردی ببرد

بنازیم دستے که انگور چید
مریزاد پاے که در هم فشرد

بروزا هد خورده برما مگیر
که کار خدائی نه کار لیست خورد

مرا از ازل عشق شد سر نوشت
قضائے نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد

مکن رنج بیهوده خورسند باش
قناعت کن از نیست اطلس چو برد

بعثمان زندگانی کن اندر جهان
که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آن کو چه حافظ مے صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضائی آسمان ست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روزے ازل کارے بجز زندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همان باشد که پنهان مهر او ورزم
کنار بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جاے امن و یار مهربان ساقی
دلا کے به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیاد رصف رندان ببانگ چنگ بینوشیم
که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شبے مجنون بلیلے گفت کاے محبوب بے همتا
نزاع عاشق شود پیدا و لے مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود جاے آشتی نگذاشت
مگر آه سحر خیزان سوے گردون نخواهد شد

بیا تا در مے صافیت راز دهر بنمائیم
که کار عشق ازین افسانه بی افسون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیر دلدار ست و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبے خوش ست باین قصه اش دراز کنید

هر آنکسے که درین حلقه نیست زنده بعشق
بر و چو مرده به فتوی من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار ست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجاد دست که غم پردهٔ شما ندارد
گر اعتماد به الطاف کارساز کنید

نخست موعظهٔ پیر مے فروش اینست
که از معاشر ناجنس احتراز کنید

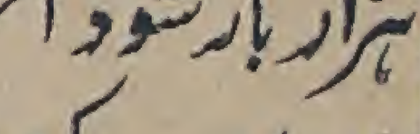

دگر طلب کنم از لعل حاجت از شما حافظ
حوالتش به لب یار دل نواز کنید

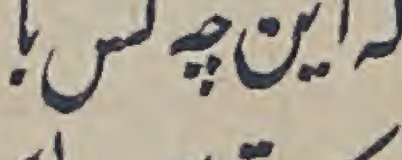

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد
دگر نه طالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

رهِ خلاص کجا باشد آن غریبے را۔
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

ازین سبب که مرادت بخت کوتاه است
کجیم به سر و بلندِ تو دسترس باشد

خوش ست باده رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نه رساند به تو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراقِ تو چنانم که بداندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و میخورم
چون ز دیدار تو دارم بچه باشم دلِ شاد

تا تو از چشمِ من سوخته دل دور شدی
اے بسا چشمهٔ خونین که دلِ از دیده گشاد

ازین هر مژه صد قطره خون پیش چکید
چون برآورد دلِ از دست فراقت فریاد

حافظ دلِ شده از دست فراقت شب و روز
تو ازین بندهٔ دلخسته به کلی آزاد

مژده ایدل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوشخبر از طرف سبا باز آمد

برکش اے مرغ سحر نغمهٔ داؤدی را
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوے می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خدا دادهٔ من
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس آه کشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلک شان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند به خون
که به تیر مژده هر روز شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در دوست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ خون شرم ندارد که نهد یا بر گل
بلبلان را همه او اردو من خاری گیرند

تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر
عمر باشد که سر رهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از کام بر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاست بسر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت بخت مرا دم ببر نمی آید

ز شست صدق کشادم هزار تیر دعا
ازان میانه یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

بحمدالله شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند
نه هرکه آئینه سازد سکندری داند

نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آئین سروری داند

هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست
نه هرکه سر بتراشد قلندری داند

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عاقبت سوزم
که در گدا صفتی کیمیا گری داند

سواد نقطه هیتش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یک دانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوه پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر داد گستری داند

وفای مهر نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بخدا تا ار یار شود ر خشم از این جا ببرد

گو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران ست
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی مے سد ره تنگدلیست
منه از دست که سیل غمت از پا ببرد

با غبان تا ز خزان بیخبرت مے بینم
آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر تحفته است مشو ایمن ازو
اگر امروز نبرد دست که فردا ببرد

علم و فضلے که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یکجا ببرد

حافظ ار جان طلبید غمزه مستانه او
خانه از عمر بپرداز و بهل تا ببرد

نفسِ بادِ صبا مشک فشان خواهد شد
عالمِ پیرِ دگر باره جوان خواهد شد

ارغوانِ جامِ عقیقی به سمن خواهد داد
چشمِ نرگس به شقایق نگران خواهد شد

گلِ عزیز ست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازین خواهد شد

این تطاول که کشید از غمِ هجران بلبل
تا سرایردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

اے دل از عشرتِ امروز به فردا فگنی
مایهٔ نقد بقارا که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدحِ کاین خورشید
از نظر تا شبِ عیدِ رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس ست و غزل خوان سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گرز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلسِ وعظ دراز ست و زمان خواهد شد

حافظ از بهرِ تو آمد سوئے اقلیمِ وجود
قدمے نه بود اعشی که زمان خواهد شد

نقدِ صوفی نه همه صافی و بے غش باشد
اے بسا خرقه که مستوجبِ آتش باشد

صوفی ما که زوردِ سحری مست شدی
شاسرگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محکِ تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در و غش باشد

نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندانِ بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
اے بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غمِ دنیائے دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دلے دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببر و باده فروش
گر شرابت ز کفِ آن ساقیِ مهوش باشد

نسبتِ رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
صورتِ نادیده تشبیهے به تخمین کرده اند

شمه از داستانِ عشق شور انگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

گفتِ جان بخش دارد خاک کوی گلرخان
عارفان بنرا انجا مشام عقل مشکین کرده اند

خاکیان بے بهره اند از جرعه کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مشکین کرده اند

شهپرِ زاغ و زغن زیبای صید و قیار نیست
کاین کرامت همرهِ شهباز و شاهین کرده اند

ساقیا مے دہ کہ باحکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچہ تعین کردہ اند

از خرد بیگانہ شو چون جانش اندر بر بکش
دختر رز را کہ نقد عقل کابین کردہ اند

در سفالین کاسۂ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جہان بین کردہ اند

تیر مژگان دراز و غمزۂ جادو نکو د!
آنچہ آن زلف دراز و خال مشکین کردہ اند

یک شکر انعام مابود و دولت رخصت نداد
ہم تو انصافش بدہ شیرین لبان این کردہ اند

شاہدان از آتش رخسار رنگین دمبدم
زاہدان را رخنہ ہا اندر دل و دین کردہ اند

شعر حافظ را کہ یکسر مدح احسان شماست
ہر کجا بشنید انداز لطف تحسین کردہ اند

واعظان کین جلوہ در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلے دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبہ فرمایان چرا خود توبہ کمتر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کاین ہمہ قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتان را بر خر خود شان نشان
کاین ہمہ ناز از غلام ترک و استر میکنند

بندۂ پیر خرابات کہ درویشان او
گنج را از بے نیازی خاک بر سر میکنند

اے گدائے خانقہ باز آکہ در دیر مغان
میدہند آبے دو لہارا تو انگر میکنند

حسن بے پایان او چندانکہ عاشق میکشد
زمرۂ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانہ خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کین ہوسناکان دل و جان جائے دیگر میکنند

آہ آہ از دست صرافان گوہر ناشناس
ہر زمان خر مہرۂ را با دُر برابر میکنند

بر در میخانہ عشق اے ملک تسبیح گوئے
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش مے آمد سروشے عقل گفت
قدسیان گوئی کہ شعر حافظ از بر میکنند

ہر کہ شد محرم دل در حرم یار بماند!
وانکہ این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پردہ برون شد دل من عیب مگو
شکر ایزد کہ نہ در پردۂ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو مے ہمہ رخت
خرقۂ ماست کہ در خانۂ خمار بماند

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
خرقه رهن مے و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

هر مے لعل کزان جام بلورین ستدم
آب حسرت شد در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق اوست
جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنین صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزے
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد

جناب عشق را درگه بسے بالاتر از عقلست
کسے آن آستان یوسد که در آستین دارد

بخواری منگر اے منعم ضعیفان و فقیران را
که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

دهان تنگ و شیرینت مگر مهر سلیمان ست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روے زمین باشی تواناے غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسے زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعاے مستمندان ست
که بیند خیر ازان خرمن که تنگ او خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزے بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آتش هست انیس نیز
بنازم دلبر خود را که خویش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بنده مفلس
بگویندش که سلطانے گدائے ره نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
خدایش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سرود و رود و دل و جانم فدائے آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

ولا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدود دست دعا نگهدارد

نگه نداشت دل ماه جای رحم نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

صبا دران سر زلف ار دل مرا بینی
ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

ز دردی لطف بگویش که جانگهدارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذرے بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روے تو عکسے بجام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه
کے اتفاق بجام سلام ما افتد

چو جان فداے لبت شد خیال می‌بستم
که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله سازد
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو رهِ خاکبوس این درنیست
کے انتقاب جواب سلام ما افتد

به ناامیدی ازین در مرو بزن فالے
بزن که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

شبے که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو تورے ببام ما افتد

ز خاک کوے تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پاے ازین دائره بیرون نهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم
داغ سوداے تو ام سر سویدا باشد

ظلّ ممدود خم زلف تو ام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمے از پرده برون آے زورے
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کے اے درگر انمایه رواخواهی داشت
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژده ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوے و تماشا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آرے
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

هرگز مهر تو از لوح دل و جان نرود ؛
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آن چنان مهر تو ام در دل و جان جا گرفت
که گرم جان برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست
بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین من ست
بر دو دل زمن و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد در سر پیمان نرود

گر برود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد از پی عریان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد
باز بوی تو برآورد و قرارم ببرد

هر کجا بود دلی چشم تو بردازد ره ش
نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

جام می دی ز لعنت دم زروان بخشی زد
آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد

دوش دست طلبم سلسلهٔ شوق تو بست
پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما هندو آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه
سنگ را سیل تواند به ره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان گفت هزار آوا برد

یاد باد آنکه نهایت نظرم با ما بود !
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت
معجزه عیسویت لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی !
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب افروخت
دین دل سوخته پروانه بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان لب لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه دران برزنگه خلق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه بصوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
آنچه در مجلسم امروز کم ست آنجا بود

یاد باد آنکه با صلاح شما مے شد درست
نظم هر گوهر ناسُفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوے تو ام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود!

دل چو از پیر خود نقد معانی مے جست
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

آه ازین جور و تظلم که درین واگه است
وای ازین عیش و تنعم که دران منزل بود

در دلم بود که بے دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم مے دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقے
خوش درخشید و لے دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمے بینیم یاران را چه شد
دوستی کے آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون خضر فرخ پے کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلے از کان مروت بر نیاید سالهاست
تا بش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

زهره ساز خود نمیگیرد مگر عودش بسوخت
کس نمیگوید که یارے داشت حق دوستی

کس بمیدان رو نمے آرد سواران را چه شد
گوے توفیق کرامت در میان افگنند اند
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

حافظ اسرار الٰہی کس نمیداند خموش
از که مے پرسی که دور روزگاران را چه شد

یک دو جامم دی سحر گه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود!

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی مے خواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش مے بستم کہ گیرم بوسہ زان چشم مست
طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم دہ کہ در سیر طریق
ہر کہ عاشق وش نباشد در نفاق افتاده بود

اے معبر مژدہ فرما کہ دوشم آفتاب
در شکر خواب صبوحی ہم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت ہر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نبودے شاہ یحیٰے نصرت الدین از کرم
کار ملک و دین زنظم و اتفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت کہ این نظم پریشان می نوشت
طائر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود!

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماہی
تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری
آیا بود آنکہ دست گیرد

ہر کس کہ بدید چشم او گفت
کہ مجتبے کہ مست گیرد

خرم دل آنکہ ہمچو حافظ
جامے ز مے الست گیرد

سپیده دم کہ صبا بوے دوستان گیرد
چمن ز لطف ہوا رنگ جنان گیرد

نواے چنگ بدان سان زند صلاے صبوح
کہ پیر صومعہ راہ در مغان گیرد

شہ سپہر چو زرین سپہر کشد بہ دوش
بہ تیغ صبح عمود افق جہان گیرد

بر غم زاغ سیہ شاہ باز سدرہ نشین
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

بزرگاہ چمن رو کہ خوش تماشائیست
کہ لالہ کاسہ نسرین دار غوان گیرد

چہ حالتیست کہ گل در سحر نماید رخ
چہ آتشیست کہ در مرغ صبح خوان گیرد

چہ پرتویست کہ نور چراغ صبح دہد
چہ شعلہ ایست کہ در شمع آسمان گیرد

خیال شاہی اگر نیست در سر حافظ
چرا بہ تیغ سخن عرصہ جہان گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ
بفرست بآن نگار کاغذ

اے باد صبا ببر آن شوخ
از عاشق بے قرار کاغذ

هرگز بنویسد او جوابے
گر بنویسم هزار کاغذ

تا نام تو نقش شد براو ماند
بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس زروے مهربانی
بر حافظ دل فگار کاغذ

اے ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ
وندان مار در دهن تنگ خوش نمود

شهد و شکر هر آنچه ببازار عالم ست
شیرین از دست در دهنم این سخن لذیذ

خطے دهد به عنبر زلفت دماغ را
باشد بمغز نفخهٔ مشک ختن لذیذ

مارا به کام دیده ز اشک سپید و مرخ
خطے ست چون بباغ گل و یاسمن لذیذ

گر خلق را به کام بود لذت از بهی
بیمار عشق را شده سیب ذقن لذیذ

عشق رخت به خاطر حافظ ز جمله به
در مغز بلبل از همه بوے چمن لذیذ

اے گفتگوے لعل تو در کام جان لذیذ
شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ

دندان تست قطرهٔ شیر و شکر لبت
در کام ماست شیر و شکر بهر آن لذیذ

خون دل و کباب جگر هر دو بهر تست
باشد بهم کباب دمے ارغوان لذیذ

گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف
کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ

دل نادک تو خواست که باشد همے را
نسبت بطعمهاے دگر استخوان لذیذ

اوراز بسکه چاشنے حسن دلبری ست
پیوسته حسن او گذرد بر زبان لذیذ

حافظ بسے ز شیره جان بخت حلوهٔ
در آرزو آن لب مست چنان لذیذ

الا اے طوطے گویاے اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز دولت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودے از خط یار

سخن سربستہ گفتی با حریفان
خدارا زین معما پردہ بردار

بروے ما زن از ساغر گلابے
که خواب آلودہ ایم اے بخت بیدار

چہ راہ بود این که زود در پردہ مطرب
که مے رقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در مے افگند
حریفان را نہ سر ماند نہ دستار

خرد هر چند نقد کائنات ست
چو سنجد پیش عشق کیمیا کار

سکندر را نمے بخشند آبے
بزور و زر میسّر نیست این کار

بیاد حال اہل درد بشنو!
به لفظ اندک به معنی هست بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بت چینی عدوے دین و مال ست
خداوندا دل و دینم نگهدار

خداوندی بجاے بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ببین دولت و منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم و اشعار

اے باد مشکبو بگذر سوے آن نگار
بکشا گره ز زلف شو بوے من بیار

با او بگو که اے مه نامهربان من
باز آ که عاشقان تو مردند ز انتظار

دل دادہ ایم و مهر تو از جان خریدہ ایم
بر ما جفا و جور فراقت رو امدار

کردی چو روزگار فراموش بندہ را
زنهار عهد یار و وفادار گوش دار

اے دل بساز با غم هجران و صبر کن
اے دیدہ در فراقش ازین بیش خون مبار

بارے خیال دوست ز پیش نظر مشوے
چون بر وصال یار نداریم اختیار

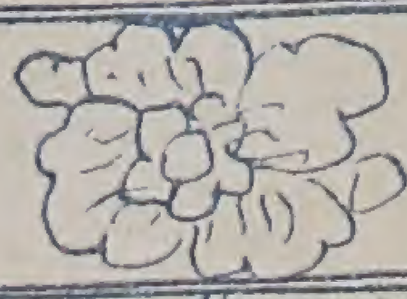

حافظ تو تا بکے غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایداری

اے بردہ گوے حسن ز خوبان روزگار
قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق وجود نقش و نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

دادیم دل بدست خط و زلف و خال تو
از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار

باد اختیار دشمن اگر یار با من ست
دانم مصاف را ونترسم ز کار زار

عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد
زین اگر بدر شوم آیم یا ضطرار

گر سرو پیش قد تو سر می کشد مریز
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوب بهوای تو حافظ کنون چه باخت
در شش در غمت دلش افتاد مهره دار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر مرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر گزم
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است
زان رو عنان گسسته دوانند سوار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن ست
دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب صبحدم
بیدار کرد هان که نماند اعتبار عمر

وی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در قصه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار
بیر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکهت روح فزا از دهن یار بگوی
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که بپایه یار آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آئنه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بگو ای رقیب
بهر آسائش این دیدهٔ خونبار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز
حلقه از خم آن طرهٔ طرار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیّار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن
با سیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بدرست
خنده زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه از رویه میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ ست
زابروی غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر مے ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
دگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن
بازِ دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مرا در دل بیار آخر

منم یارب که جانان را ز عارض بوسه میچینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از خرمن جانان بودان خوشه تا چیند
ز همت توشهٔ بردار و خود تخمی بکار آخر

مرا دینی و عقبی بمن بخشید روی بخش
بگوشم قول چنگ او دل بدستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک
بنوکِ کلک رنگ آمیز نقشی مے بکار آخر

دلا ور ملک بتخیری گر اندوه نگریزی
دل صحبت بشمار تنها بیاوزان نگار آخر

دیگر ز شاخ سروی بلبل صبور
تا بوستان بیاد لبش گل بدور

ای دل بشکر آنکه شکفتی بکام دل
گلبانگ زو که چشم بد از روی گل بدور

یا بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زهد اگر به حور و قصور است امید وار
مارا شراب خانه قصور است و یار حور

از دست غیبت تو شکایت همی کنم
تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرم اند و شاد
مارا غم نگار بود مایهٔ سرور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه دریکی
گو به ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در بحر وصل باش و در ظلمت مرو چو نور

روی بما و مرا گو که دل از جا ببر گیر
بر لب تشنه من بین و مدار آب دریغ

چنگ بنواز و بسیاز ار نبود عود چه باک
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز برقص

دوست گو یار شو دهر و جهان دشمن باش
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش

میل رفتن مکن ای دوست و می با ما باش
رفته گیر از بر م این آتش و آب دل و چشم

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی در گیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

بر سر کشته خویش آی و ز خاکش بر گیر
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

ور نه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر
بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

وز نخست سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

گو نه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
سیم در باز و برو سیم بری در بر گیر

حافظ آهسته کن بزم و بگو واعظ را
که به بین مجلس و یک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ماکه دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چو عنبر خامش که ببوید هیهات
اے دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکده پارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی ناکرده درین را بجائی نرسی
مزد اگر می طلبی خدمت استاد ببر

دوش میگفت ثمرگان دراز ت بکشم
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

روز مرگم نفسے وعدہ دیدار بدہ
وانگہم تا بہ لحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد کہ باقی سہل ست
دیگرے کو برد و نام من از یاد ببر

بعد ازین چہرۂ زرد من و خاک درِ دوست
بادہ پیش آر و بہ یکجا غمِ عالم از یاد ببر

حافظ اندیشہ کن از ناز کسے خاطر یار
بر و از درگہش این نالہ و فریاد ببر

ساقیا مایۂ شباب بیار
یک دو ساغر شراب ناب بیار

دارِ دوے درد عشق یعنے مے
کوست درمان پیر و شاب بیار

آفتاب ست و ماہ بادۂ جام
در میان مہ آفتاب بیار

غم دوران مخور کہ رفت و نرفت
نغمۂ بربط و رباب بیار

مے کند عقل سرکشی تمام
گردنش را زمے طناب بیار

بزن این آتش مرا بے
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادۂ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند روست
قلقل شیشۂ شراب بیار

یا صواب ست و یا خطا خوردن
گر خطا ہست و گر صواب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
دارو ے کوست اصل خواب بیار

گرچہ مستم سہ چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بہ حافظ دہ
گر گناہ است دگر ثواب بیار

شب قدر ست و طے شد نامہ ہجر
سلام ہی حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
کہ در این رہ نباشد کار بے اجر

من از رندی نخواہم کرد توبہ
ولو اذ یبتغی بالحجر الہجر

دلم رفت و ندیدم روے دلدار
فغان از این تطاول آہ از این ہجر

بر آے صبح روشن دل خدا را
کہ بس تاریک می بینم شب ہجر

وفاداری جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

صبا بمنزل جانان گذر دریغ مدار
وز و بعاشق مسکین گذر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد همه موقوف یک کرشمه تست
ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه در و هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می برد شاعر
از و ظیفه و زاد و سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمه نوشیت لعل شیرین است
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری نکرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد سحر چه نقصان صبوح هست
از میکنند روزه کشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور به شعر بنده که زیبد دگر دهد
جام مرصع تو بدین درشاهوار

دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامگار

ای دل جناب عشق بلندست همتی
نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوش دار

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
بر نقد ما بپوش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان در عنان رود
تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش چو از دست رفت کار

عاشق یارم مرا باکفر و با ایمان چه کار
تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چه کار

از لب جانان نمی یابم نشان زندگی
پس مرا ایجان من با جان بیجانان چه کار

کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم
مفلس عورم مرا با زمرهٔ دیوان چه کار

قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس
این دل شوریده را با این چه و با آنچه کار

چونکه اندر هر دو عالم یار می باید مرا
با بهشت و دوزخ و با جور رو با غلمان چه کار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی
از غم و درویش چه آگاهی و با درمان چه کار

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین
مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چه کار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

گر بود عمر به میخانه رویم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا ز نم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

عافیت می طلبد خاطرم از یگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

گر مساعد شود دم دائره چرخ کبود
هم بچرخ آورمش باز بپرکار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار گر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل زار بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنود بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمر است مگر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل ست و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

بر ان سرم که ننوشم مے و گنہ نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دِل رمیدہ ما را کہ پیش مے گیرد
خبر دہید بہ مجنون بستہ در زنجیر

چو قسمتِ ازلی بے حضور ما کردند
گر اندکے نہ بوفقِ رضاست خوردہ مگیر

بعزمِ توبہ نہادم قدح ز کف صد بار
ولے کرشمۂ ساقی نمے کند تقصیر

چو لالہ در قدحم ریز ساقیا مے تاب
کہ نقش خال نگارم نمیرود نہ ضمیر

مے دوسالہ و محبوب چاردہ سالہ
ہمین بس ست مرا صحبت صغیر و کبیر

نگفتمت کہ حذر کن ز زلف و خالِ دل
کہ میکنند دران حلقہ باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت و فیض در خوشاب
حسود کو کرم آصفی ببین و بمیر

بنوش بادہ و عزمِ وصالِ جانان کن
سخن شنو کہ ز ننددت زبان عرش صفیر

حدیثِ توبہ درین بزمگہ مگو واعظ
کہ ساقیان کمان ابرویت ز نند بہ تیر

چہ جائے گفتہ خاجو دشعر سلمان ست
کہ شعر حافظ شیراز بہ ز شعر ظہیر

یوسفِ گم گشتہ باز آید بکنعانِ غم مخور
کلبۂ احزان شود روزی گلستان غم مخور

اے دِل غمدیدہ حالت بہ شود دِل بد مکن
وین سرِ شوریدہ باز آید بسامان غم مخور

دورِ گردون گر دو روزے بر مرادِ ما نگشت
دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

گر بہارِ عمر باشد باز بر طرفِ چمن
چتر گل بر سر کشی اے مرغ شبخوان غم مخور

ہان مشو نومید چون واقف نہ از سرِ غیب
باشد اندر پردہ باز بہاے پنہان غم مخور

ہر کہ سرگردان لیالم گشت و غمخواری نیافت
آخر الامر او بہ غمخواری ے سارمان غم مخور

در بیابان گر بشوقِ کعبہ خواہی زد قدم
سرزنشہا گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقتِ جانان و ابرام رقیب
جملہ میداند خدائے حال گردان غم مخور

اے دِل از سیرِ فنا بنیاد ہستی بر کند
چون ترا نوح ست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچہ منزل بس خطرناک ست و مقصد ناپدید
ہیچ راہے نیست کو را نیست پایان غم مخور

شمع بزمِ آفرینش شاہِ مردانست و بس
گر تو ئی از جان غلامِ شاہ مردان غم مخور

حافظ اندر گنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود ورد و دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار کم
چون زر اگر برند مرا ور دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل دلی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی ما که توبه ز مے کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

برو بمیکده عشاق را ست در تک و تاز
همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمهٔ حسن ست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر گه ز بخت می خواهم
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت
امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقها که ز وهم بر در دل از سر سوز
ببوی روز وصال تو در شبان دراز

چه غنچه سر نهفته نهان کجا ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

از شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
بر نیامد از تمنای بست کامم هنوز

اگرت چو شمع جفای رسد بسوز و بساز
برامید جام لعلت در دی آشامم هنوز

روز اول رفت و نیم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
میرند هر لحظه تیری مو برا ندامم هنوز

نام من رفته ست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوئی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی تو را در خلوتم دید آفتاب
میدود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز

در ازل داوست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من سرگرم آنجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگونه من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای دل از هجر مکن ناله ز انکه در عالم ! ! !
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم !
حکایت شب هجران بدشمنان مکنید

زطرهٔ تو پریشانی و لم شد فاش
ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز

هزار دیدهٔ بروی تو ناظر ند و لی
نظر بروی کسی بر نمی کنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن
دم از محبت او میزن و به درد بساز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
الحجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم ! ! !
غم نست و شادی دخار و گل و نشیب و فراز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم !
هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

زطرهٔ تو پریشانی و لم شد فاش
ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز

هزار دیدهٔ بروی تو ناظر ند و لی
نظر بروی کسی بر نمی کنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن
دم از محبت او میزن و به درد بساز

غبار خاطر ما چشم حشمم کور کند !
تو رخ بخاک نه ای حافظ و برآر نماز

منم غریب دیار و تو ئی غریب نواز
دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کنار که خواهی بگیر و بازم بنار
به شرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستان وصال تو میرهم بوسه
بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی
بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست
که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

گرم چو خاک زمین خوار مسکنی سهل ست
خرام مسکن دبر خاک سایه مے انداز

در دن سینه دلم چون کبوتران بطپید
چه آتشی ست که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلندت تو مے کند دل من
تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من اے مدعی نه امروز ست
که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت اے کارساز بنده نواز

نیاز مند بلاگو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد ست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی اے خواجه
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل
که مرد راه نبیند ز تشنیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرب بر بندم
چو سر راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی ست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

مغزل سرای ناهید صرفه نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ترا بکام خود و با تو خویش را او مساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست
گرت چو شمع جفائے رسد بسوز و بساز

طامتے که بروے من آمد از غم عشق
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو مے داشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

به نیم بوسه دعائے بگیر از اهل دلے
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

نگفتم زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوائے بانگ غزلهاے حافظ شیراز

بیاد کشتی ما در شطِ شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده درافگن اے ساقی
که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوئے میکده برگشته ام ز راه خطا
مراد گر نه کرم در ره صواب انداز

بیار ازان مے گلرنگ مشکبو جامے
شراب در شکن و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفے کن
نظر بدین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتابے باید
زردے دختر گلچهره زر نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سر کشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که پرسد باز
وز فلک خون هم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سرّ حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم مے پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن
بیرش مے نا نرویده باز

بگشاید دلم چو غنچهٔ اگر
ساغر لاله گون ببوید باز

گر د بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیش از انی که شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان ست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که نباتے نخرند
آتشے از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو اے سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بران خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو نجست
از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

غسل و را شک ز دم کاهل طریقت گو بیند
پاک شو اول و پس دیده برین پاک انداز

یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید
در دآهیش در آئینه ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور ست
بر رخ او نظر از آئینه پاک انداز

چون گل از گهت و جامه قبا کن حافظ
دان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز
در و رغ و عده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق ندانند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد زند در سخن بآتش تیز

فقیر خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز دلای تو امم نیست هیچ دستاویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله در گفتم بند تا سحر گه حشر
کمی زدل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب ماه صیام ست امروز
کام دل حاصل ایام بکام ست امروز

گو عروس فلکی رخ بنمائی از مشرق
که مراد دیدن آن ماه تمام ست امروز

زاهدی را که نبودی چو صوامع جائی
بین که در کنج خرابات مقام ست امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد
کارا و چون ز بهاران بنظام ست امروز

محتسب بیهده گو نیست مده رندان را
کانکه با شاهد و می نیست کدام ست امروز

گو بگویند خلایق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام ست امروز

زلفین سیه خم به خم اندر زدهٔ باز
وقت من شوریده بهم برزدهٔ باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
برمه زدهٔ طعنه و برخور زدهٔ باز

بر ساغر عیشم زدهٔ سنگ ولیکن
با تو چه توان گفت که ساغر نه زدهٔ باز

از دود دل خسته ام ای دوست خبر کن
کالتش بمن سوخته خرمن زدهٔ باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم
با آنکه من سر زدهٔ را سر زدهٔ باز

نقد سرهٔ قلب که پالوده ام از چشم
بر سکهٔ رویم همه بر زر زدهٔ باز

از غالیه بر هم زدهٔ خوش شکر دقند
امروز همه بر گل و شکر زدهٔ باز

شهبار غمت راست کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زدهٔ باز

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آئینه دل هر آنچه می دارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

غمیکه چون سپه زنگ ملک دل نگرفت
ز خیل شادی روم رخت زواید باز

بدان مثل که شب آبستن آمدست امروز
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

ز لوح بادیه دل بدر مکن به بداد احرام
که مرو راه نیندیشد ار چه ناید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
بر صفای ساربان بینی و آهنگ جرس

محمل جانان ببوس ار نگه بازاری عرضه دار
کز فراقت سوختم نامهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر ره راعشق
شب روان را آشنائی هاست با میر عسس

دل بر غبت می سپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

منکه قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که ایم میپند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحیر دست بر سر میزنند مسکین مگس

عشقبازی کاربازی نیست ای دل سربیار
ورنه کوی عشق نتوان رفت جز بجوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از خجالت حضرت شاهم بسی ستاین منتمس

جانان ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ ما هیچ آشنا مپرس

آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع قصه پرس زباد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشش نه بود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه تقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
اے دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق و خدمت و اخلاص و بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
در باب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس
که چنان ز و شده ام ببسیر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست
ز حمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
فتنهٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کان می لعل
دل و دین می برد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بچین که کشادی گفت
حافظ این قصه دراز است بقرآن مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

آن چنان در هوائے خاک درش
میرود آب دیده ام که مپرس

بے تو در کلبۂ گدائے خویش
رنجہائے کشیدہ ام که مپرس

من گوش خود از دہانش دوش
سخنانے شنیدہ ام که مپرس

سوے من لب چہ میگزی که مگوی
لب لعلے گزیدہ ام که مپرس

ہمچو حافظ غریب در رہِ عشق
بمقامے رسیدہ ام که مپرس

در ضمیر ما نمے گنجد بغیر از دوست کس
ہر دو عالم را بدشمن دہ که ما را دوست بس

یار گندم گون ما گر میل کرد ے نیم جو
ہر دو پیش چشم ما نمود ے یک عدس

میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت دوان
لے غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافل ست آن کو بہ شمشیر از تو مے پیچد عنان
قدر الذت گر نیکو نمے داند مگس

خاطرم وقتے ہوس کردی که بینم چیز ہا
تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت ہوس

مردان را از عسس شب گر خیالے در سر است
من چہ غم کز خیالم باز نشناسد عسس

گویت از اشکم چو دریا گشت دمے ترسم که باز
بر سر اینداین رقیبان سبکسار چو خس

حافظا این راہ بپائے لاشہ تو لنگ نیست
بعد ازین بنشین که گردی بر نخیزد درین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیک خواہت بس
نسیم روضۂ شیراز و یمک راہت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و گنج خانقاہت بس

بصدر مصطبہ بنشین و ساغرے نوش
که این قدر ز جہان کسب جاہ و جاہت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن!
که شیشہ مے صاف و بت چو ماہت بس

فلک بمردم نادان دہد ز مام مراد
تو اہل دانش و فضلی ہمین گناہت بس

دگر کمین بکشاید غمے ز کشور دل
حریم درگہ پیر مغان پناہت بس

ہوائے مسکین مالوف و عہد یار قدیم
ز ہر دان سفر کردہ عذر خواہت بس

بمنت دگران خو مکن که درد و جہان
رضائے ایزد و انعام پادشاہت بس

به هیچ دردِ دگر نیست حاجتِ ای حافظ
دعائے نیم شب و وردِ صبحگاہت بس

گلعذارے ز گلستانِ جہان مارا بس
زین چمن سایہ آن سروِ روان مارا بس

من و ہم صحبتیِ اہلِ ریا دارم باد
از گرانانِ جہان طِل گران مارا بس

قصرِ فردوس بپاداشِ عمل می بخشند
ما کہ رندیم و گدا دیرِ مغان مارا بس

بنشین بر لبِ جوے و گذرِ عمر ببین
کاین اشارت ز جہان گذران مارا بس

نقدِ بازارِ جہان بنگر و آزارِ جہان
گر شمارا نہ بس این سود و زیان مارا بس

یارِ ما ہست چہ حاجت کہ زیادت طلبیم
دولتِ صحبتِ آن مونسِ جان مارا بس

از درِ خویش خدارا بہ بہشتم مفرست
کہ سرِ کوے تو از کون و مکان مارا بس

نیست مارا بجز از وصلِ تو در سر ہوسے
این تجارت ز متاعِ دو جہان مارا بس

حافظ از مشربِ قسمت گلہ بے انصافیست
طبعِ چون آبِ غزلہائے روان مارا بس

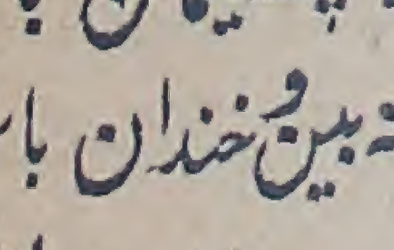

اگر رفیقِ شفیقے درست پیمان باش
حریفِ حجرہ و گرمابہ و گلستان باش

شکنجِ زلفِ پریشان بدست باد بدہ
مگر کہ خاطرِ عشاق گو پریشان باش

گرت ہواست کہ با خضر ہمنشین باشی
نہان ز چشمِ سکندر چو آبِ حیوان باش

رموزِ عشق نوازی نہ کارِ ہر مرغیست
بیا و نوگلِ این بلبلِ غزل خوان باش

طریقِ خدمت و آئینِ بندگی کردن
خدائے را کہ رہا کن بیا و سلطان باش

دگر بصیدگہِ ما تیغ بر مکش زنہار
وز آنچہ با دلِ ما کردۂ پشیمان باش

تو شمعِ انجمنی بیکزبان و یک دل باش
خیالِ کوشش پروانہ بین و خندان باش

کمالِ دلبری و حسن در نظر بازیست
بشیوہ نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جورِ یار نالہ مکن
ترا کہ گفت کہ بر روے خوب حیران باش

اے دل غلامِ شاہ جہان باش و شاد باش
پیوستہ در حمایتِ لطفِ آلہ باش

از خارجی هزار بیک جو نمی خرند
کو کوه تا به کوه منافق سیاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پر گناه باش

آن را که دوستی علیؓ نیست کافرست
گو از هر زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولائے تو یا علیؓ
فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضاؑ
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمی رسد که بچینی گلے ز شاخ
بائے ببوئے گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا که جامهٔ تقوائے طلب کند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگے شاه پیشه کن
وز گاه در طریق چو مردان راه باش

بازائے و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
مارا دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چه آتش زدی ائے عارف سالک
جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

آن بار که گفتی بتوام دل نگران ست
گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ائے درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غبارے نه نشیند
ائے سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوش میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزے صحبت گل بایدش
بر جفائے خار هجران صبر بلبل بایدش

ائے دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلفت رخے بادش نظربازی حرام
هر که روئے یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کام
کار ملک ست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقدیر و دانش در طریقت کافریست
راه هر گر صد هنر دارد توکل بایدش

تا رهی زان نرگس مستانه بیبایدکشید
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا نوشد باده بے آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تحمل باید ش

بیرد از من قرار و طاقت و هوش
بتِ سنگین دل و سیمین بنا گوش

نگارے چابکے شوخے پریوش
حریفے مهوشے ترک قبا پوش

ز تاب آتش سودائے عشقش
بسانِ دیگ دائم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرت همچون قبا گیرم در آغوش

اگر بوسیاره گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل دونیم دِل دونیم پیرده است
برودوشش بردودوشش بردوش

دوائے تو دوائے تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد جهد چو کارے نمیرود از پیش
به کردگار رها کرده به مصالح خویش

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی
مشو بسانِ ترازو تو در پے کم و بیش

ریاے زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بزن مرهمی برین دل ریش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد
در آفرینش از انواع نوش دارد نیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهے طریقت و ملت زهے شریعت و کیش

بدلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب
که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

دهان تنگ تو دل خواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بے ریا مے باش
ببوے گل نفسے همدم صبا مے باش

نگویمت که همه ساله مے پرستی کن
سه ماه مے خور و نه ماه پارسا مے باش

چو پیر سالک عشقت بمے حواله کند
بنوش و منتظرِ رحمت خدا مے باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیاد همدم جام جهان نما مے باش

چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره کشامے باش
وفا مجوے ز کس در سخن مرنج شنوی
بهر زه طالب سیمرغ و کیمیامی باش

مرید طاعت بیکارگان مشو حافظ
ولے معاشر رندان آشنا میباش

من جز ائم ز غم یار خرابانی خویش
میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل بیریدم
آشنائے تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظرے کن که من دل شده را
نرود بے مدد لطف تو کارے از پیش
آخرائے پادشاه حسن و ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکے بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
گر چلیپائے سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که شود کشته آن کافر کیش
پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیفایده سودے ندهد
پس میازار دل خود ز غم اے دور اندیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا
نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی دریافت
که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسے تا که شرح غصه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه که برد به دوست
ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روئے تو بست
ولے ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بسے شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
دلم که مهر تو از غیر تو پنهان میداشت
ببین که دیده کند فاش پیش یارانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه ز سنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم | که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش | چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش
منم غلام تو در ز آنچه از من آزادی | مرا بکوزه فروش شراب خانه فروش
برو بآنچه ز میخانه کوزه یا بم | روم بسوی خرابا تیان کشم بر دوش
مرا مگوی که خاموش باش دوم در کش | که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار | وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
شراب پخته بخامان دل فسرده مده | که باده آتش تیز ست و بختگان در جوش
نعیم روضه جنت مذوق آن نرسد | که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق می دادند
نداز دند که حافظ خموش باش و خموش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش | خداوندا نگهدار از زوالش
زر کنا باد ما صدر لوحش الله | که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفر آباد و مصلی | عبیر آمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی | بخواه از مردم صاحب کمالش
که نامم قند مصری برد آنجا | که شیرینان نداد ند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست | چه داری آگهی چون ست حالش
مگر دیوانه حافظ را بدیدن | که دارم عشرتی خوش با خیالش
نکرد ند التفاتی ورنه چون شیر | مادر کن حلالش

چرا حافظ چو مے ترسیدی از هجر | مگر دی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش | حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبویی کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهود شان
کردم سوال صبحدم از پیر می فروش

گفتا نه گفتنی ست سخن گرچه محرمی
در کش زبان و پرده نگهدار می فروش

ساقی بهار می رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دلم آمد ز غم بجوش

عشق ست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم بنه پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده، هیچ دیده و نشنیده، هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ارزق کند کبود
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی!
پروانه مراد ببیدلی محب خموش

دی شب نداز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

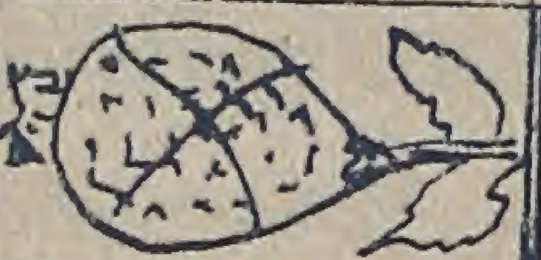

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید ابر سر ایمان خویش می لرزم
که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش

خیال صلهٔ بحری پزم همیهات
چهاست بر سر این قطره محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفگنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژه رشوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از پادشه مکن اے دل
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هرگدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون پیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع ست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند
هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش

بیا تا گنگ بگویم آن حکایتها
که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن
بروے یار بنوشیم و با رقیب نوشانوش

ز کوئے میکدہ دوشش بدوش ببرند
امام شہر کہ سجادہ میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براہِ نجات
مکن بفسق مباہات و زہد ہم مفروش

محل نور تجلیست رائے انور شاہ
چہ قرب اوطلبی در صفائے نیت کوش

بجز شکستگی جلالش مساز در وضمیر
کہ ہست گوش دلم محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدائے گوشہ نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ مے خواہم کہ مرد افگن بود زورش
کہ تا یکدم بیاسایم ز دیو نفس و شورش

بیاد نرگسے بیفگن جام جم بردار
بلعبِ نرگسِ جنگے و بہرامِ سلح شورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
کہ من ہمبودم این صحرا نہ بہرام ست و نہ گورش

بیا تا رے صافیت را زدہر بنمایم
سلیمان با چنان چشمت نظرہا بود با مورش

شراب لعل بنوشم من از جام زمردگون
بشرط آنکہ ننمائی بکج طبعان دل کورش

سماط دہر دون پرور ندارد شہد آسایش
مذاق از زہر او اے دل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروے جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خندہ می آید برین بازوے بیزورش

صوفی گلے بچین و مرقع بخار بخش
وین زہد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در رہ آہنگ و چنگ نہ
تسبیح و طیلسان بمے و میگسار بخش

زہد گران کہ ساقی و شاہد نمی خرند
در حلقہ چمن بہ نسیم بہار بخش

راہم شراب لعل زد اے میر عاشقان
خونِ مرا بچاہ زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنہ بندہ عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جو بیار بخش

اے آنکہ رہ بمشرب مقصود بردۂ
زین بحر قطرۂ بمن خاکسار بخش

شکرانہ کہ روئے ترا چشم بد ندید
مارا بعفو لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

ولله بامی آن همه نیست که عاشق بکشند!
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی
پیشگی ره ببری در حرم دیدارش

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما می گذری
باخبر باش که سر می شکند دیوارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتادای دل
جانب عشق عزیز است فرو نگذارش

صوفی ار سر خوش از نیست که کنج کرده کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز بر ورد وصال ست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یار خوش
معاشر دلبری شیرین ساقی گلعذار خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که با دار و زگار خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد زگار خوش

سبب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروز ست و طرف لاله زار خوش

می در کاسهٔ چشم ست ساقی را بنام ایزد
که مستی میکند با عقل و می آرد خمار خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری یار ست
بگو بر آتش نه که داری کار و بار خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمی خانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کار خوش

ما از سر ده ایم درین شهر نخست خویش
باید برون کشید از ین ورطه رخت خویش

از بسکه درت میگزم و آه می کشم
آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلے چہ خوش آمد کہ مے سرود
گل گوش پہن کردہ ز شاخ درخت خویش

اے دل صبور باش کہ آن پارسا تند خوے
بسیار تند خوے نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثہ سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

خواہی کہ سخت و سست جہان بر تو بگذرد
بگذر ز عہد سست و سخنہاے سخت خویش

اے حافظ ار مراد میسر شدے مدام
جمشید نیز دور نماندے ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطف ست غزالہ چو وحشی
لیکنش مہر و وفا نیست خدایا بدہش

دلبرم شاہد و طفل است و ببازی روزی
بکش زارم و در شرع نباشد گنہش

چار دہ سالہ بتے چابک و شیرین دارم
کہ بجان حلقہ بگوش ست مہ چار دہش

من ہمان بہ کہ از و نیک نگہدارم دل
کہ بد و نیک ندیدست و ندارد نگہش

بوے شیر از لب ہمچون شکرش مے آید
گرچہ خون میچکد از شیوۂ چشم سیہش

در پے آن گل نورستہ دل ما یارب
خود بجا شار کہ ندیدیم درین چند گہش

یار و لدار من از قلب بدینسان شکند
ببرد زود بہ سرداری خود پادشہش

جان بشکرانہ کنم صرف گران دانہ در
صارف دیدہ حافظ شود آرام گہش

مرا کاریست مشکل با دل خویش
کہ گفتن مے نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من از غم
کہ ہر شب در چکارم با دل خویش

ز واپس ماندگان یادے کن آخر
چہ رانے تند یارا محمل خویش

بسے گشتم چو مجنون کوہ و صحرا
مگر یابم سراغ از منزل خویش

مرا در اول منزل رہ افتاد
گم ایدہ کشتیم در ساحل خویش

چہ فرصتہا کہ گم کردم درین راہ
ز بخت خوابناک غافل خویش

گم از جولان آخر در رہ ما
چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت به بخشند گنه مے بنوش

عفو الٰہی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش

این خرد خام بمے خانه بر
تا مے لعل آوردش خون بجوش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه گوئی خموش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
آن قدر ایدل که توانی بکوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدسی حلقهٔ امرش بگوش

اے ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهے ست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
مے سپارم بتو از چشم حسود چمنش

همرهاوست دلم باد بهر جا که رود
همت اهل کرم باد رفیق و وطنش

گر بسر منزل سلمے رسی اے باد صبا
چشم دارم که سلامے برسانی ز منش

باد بناقه کشائی ز ان زلف سیاه
جاے دلها عزیز است بهم بر مزنش

گود لم حق وفا با خط خالت دارد
محترم دار دران طرهٔ عنبر شکنش

گرچه از کوے وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در مقامیکه بیاد لب او مے نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدر فگنش

هر که ترسد ز ملال آمده عشقش نخلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت ست
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

اے همه کار تو مطبوع و همه جائے تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکر خائے تو خوش

همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمنی هست سراپائے تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشامم دلم از زلف سمن سائے تو خوش

شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
می کند در دو مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنانیست گزار
میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

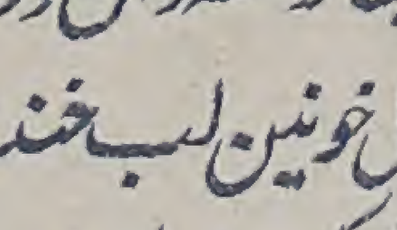

در بیان فنا گرچه زهر سو خطرست
میرود حافظ بیدل به تولای تو خوش

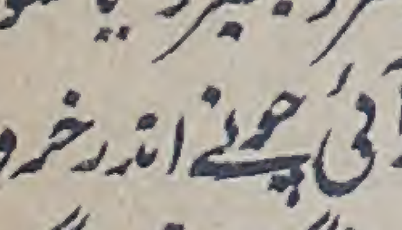

دوش با من گفت پنهان راز دانی چیست خوش
گر شما پنهان نشاید داشت از می فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز دی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش

وانگهم در داد و جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

تا نگردی آشنا زین پرده بوی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

با دل خونین لب خندان بیار و همچو جام
نی گرت زخمی رسد آئی چو نی اندر خروش

گوش کن پندی پسر از بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا مے ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسروا صاحبقران جرم بخش عیب پوش

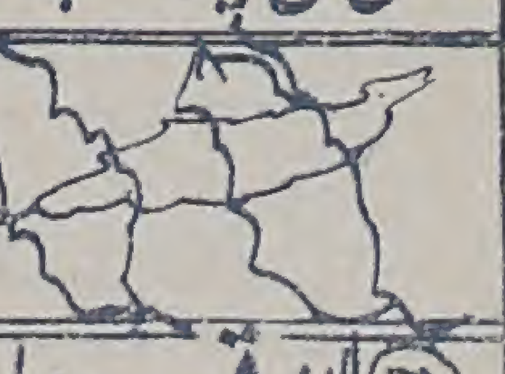

از رقیب دلم بیافت خلاص
زانکه القاص لایحب القاص

محتسب خم شکست و سن سرار
سن بالسن والجروح قصاص

مطرب مارهے بزد که به چرخ
مشتری همچو زهره شد رقاص

گوهر از بحر کے برون آرد
ترک سر مانمے کند غواص

نقدے از عشق جوے نه از عقل
تا که خالص چو زر خلاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

نیست کس را زکمند سر زلف تو خلاص
نے کشی عاشق مسکین و نتابی ز قصاص

عاشق سوختهٔ دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

جان نهادم میان شمع صفت از سر شوق
کردم ایثار تن خویش زره ے اخلاص

آتشے در دل دیوانه ما در زده
که چو دیدیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیاے غم عشق تو تن خاکے ما
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

بهوا دارے آن شمع چو پروانه وجود
تا نسوزی نشوی او خطر عشق خلاص

قیمت در گرانمایه ندانند عوام
حافظا گوهر یک دانه مده جز بخواص

بیا که مے شنوم بوے جان ازان عارض
که یافتم دل خود انشان ازان عارض

به گل بمانده قد سرو ناز ازان قامت
خجل شده است گل گلستان ازان عارض

معانے که زحوران بشرح میگویند
ز حسن و لطف بپرس این بیان ازان عارض

گرفته ناقهٔ چین بوے مشک ازان گیسو
گلاب یافته بوے چنان ازان عارض

بشرم رفته تن یاسمن ازان اندام
بخون نشسته تن ارغوان ازان عارض

ز مهر وے تو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوے شده جانان چکان ازان عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شد ماند رخ خوب تو عرض

از رخ تست مقتبش حور ز چهارم آسمان
همچو زمین هفتمین مانده به زیر بار قرض

دیدن حسن روے تو بر همه خلق واجب ست
سجده درگه تو شده بر همه شاه ارض فرض

گر لب روح پرورت گلشکرے نبخشدم
کے تن دردمند من رسته شود ازین مرض

بوسه بخاک پاے او دست بجاد هر مرا
قصه شوق حافظا خود که رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط
ماه ز حسن روے او راست فتاده در غلط

ارزد هوس لبش که آن زاب حیات خوشتر است
گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

خال سیاه را بر آن عارض نیمرنگ بین
راست نه مشک مانده آن بر رخ ماه یک لفظ

موے کشاده کرده جوے تا بچمن در آمدی
شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط

گه بهواش میدهم کرده مثال جان و دل
گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط

گر بغلام خود مرا شاه قبول میکند
تا ببارگی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته مجمل از نظم تو
کس سوای عشق او شعر نگفته زین نمط

زچشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان
بکام دل ز لبش بوسه خوبها حافظ

بزلف و خال تبان دل مبند دیگر بار
اگر بجستی ازین بند دامن بلا حافظ

بیا که نوبت صلح ست و دوستی و صفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

تو از کجا و امید وصال او ز کجا
بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چو ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب
مرا ست تحفهٔ جان بخش جانفزا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و طرفه پرسوز
که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولے
نه کینم دلبری نه دهیم صداع

خدایرا بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نه شنوم بوے خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ
کسے که اذن نمیدادے استماع سماع

بعاشقان نظرے کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو
نه بینیم پس ازین هیچگه به گنج بقاع

ز زهد خشک و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل گوے بر سرود سماع

بفر بختی فرخ شاه شجاع
که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحی و حریفے خوشم زد بنابس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه ست و صداع

ز مسجدم بخرابات مے فرستد عشق
بسر ببر دم اے جان منے کنیم نزاع

بس ست دردِ شبانہ مے مغانہ بیار
حریف بادہ رسید ای رفیق توبہ وداع

ہنر نمے خرد ایام و غیر از نیم نیست
کجا روم بہ تجارت باین کساد متاع

بیار مے کہ چو خورشید مشعل افروز
رسد بکلبۂ درویش نیز فیض شجاع

جبین و چہرہ حافظ خدا جدا بکناد
ز خاک بارگہ کبریاے شاہ شجاع

بامدادان کہ ز خلوتگہِ کاخ ابداع
شمع خاور فگند بر ہمہ اطراف شعاع

برکشد آئنہ از جیب افق چرخ زنان
بنماید رخ گیتی بہ ہزاران انواع

در زد اے طربخانہ جمشید فلک
ارغوان ساز کند زہرہ بآہنگ سماع

چنگ در غلغلہ آید کہ کجا شد منکر
جام در قہقہہ آید کہ کجاشد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت بر گیر
کہ بہر حال ہمین ست بہین اوضاع

طرہ شاہد دنیا ہمہ مکر ست و فریب
عارفان بر سر این نکتہ بخویند نزاع

عمر خسرو طلب را نفع جہان مے طلبی
کہ وجود لیست عطا بخش و کریمے نفاع

مظہر لطف ازل روشنی چشم اجل
جامع علم و عمل جان جہان شاہ شجاع

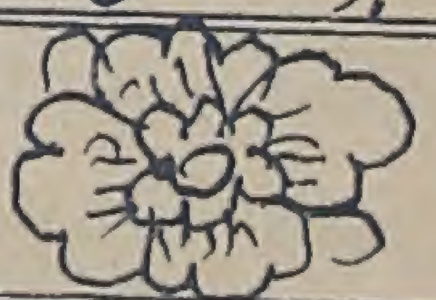

حافظ ار بادہ خوری با صنمے گل رخ خور
کہ از ین بہ نبود در دو جہان ہیچ متاع

در وفاے عشق تو مشہور جانانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوہ صبرم نرم شد چون موم از دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بے جمال عالم آراے تو روز من شب ست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشتۂ صبرم بمقراض غمت ببریدہ شد
ہمچنان در آتش ہجر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودے گرم رو
کے شدے پیدا بگیتی راز پنہانم چو شمع

روز و شب خوابم نمے آید بچشم مے پرست
بسکہ در بیماے ہجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش ہمچنان سرگرم تست
ایں دل راز و نزار و اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلے فرست
ورنه از آهم جهانے را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن بشبے از وصل خود آے ماهرو
تا منور گردد وت دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بے دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کے بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل رهے شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل صوری نگاه میکردم
که بود در شب تارے بروشنی چو چراغ

کشاده نرگس رعنا بحسرت آب ز چشم
نهاده لالهٔ احمر بجان و دل صد داغ

زبان کشیده به تیغے بسرزنش سوسن
دهان کشاده شقایق چو مردمان بناغ

یکے چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکے چو ساقی مستان یکف گرفته ایاغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طایر اگر همه دلبندش آورم بکف
گر بگشد زهے طرب ور بگشاید نهے شرف

طرف کرم ز کس نه لبت ایندل بر زد و دمن
گرچه صبا همے برد قصهٔ من ز هر طرف

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل
یار پدر نمے کند این پسران ناخلف

از خم ابروے تو ام هیچ کشایشے نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدے گوشه نشین و طرفه آنکه
مغبچه ز هر طرف میزندم به چنگ و دف

ابروے دوست کے شود دست کشیا لمن
کس نزد دست ازین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بخور و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبه میخورم
مار دمش دراز باد این چه خوش علف

من بکدام دل خوشی مے خورم و طرب کنم
کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظا اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ النجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالم و همرکیب شکیب
قرین محنت و انداوه همعنان فراق

در بلیغ مدت عمرم که برامید وصال
بسر رسیده نیامد بسر زمان فراق

سرے که بر سر گردون به فخر مے سودم
به راستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوائے وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسے نماند که کشتے عمر غرق شود!
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
به بست گردن صبرم به ریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی
فتاده کشتے صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوے وصلت کنم کنون که شده است
تنم سبیل قضا دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روے هجر سیه باد و خانمان فراق

بپاے شوق گر این ره بسر شدے حافظ
بدست هجر ندادے کسے عنان فراق

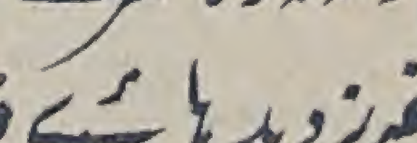

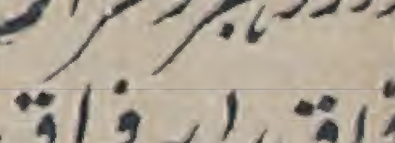

مبادکس چو من خسته مبتلائے فراق
که عمر من همه بگذشت در بلائے فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و دوردهائے فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
بآب دیده دهم باز خونبهائے فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند ز دست جورائے فراق

ز درد هجر و فراقم مے خلاصی نیست
خدائے را بستان داد و ده سزائے فراق

فراق را به فراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهائے فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا!
مگر که زاد مرا مادر از برائے فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بر درد شبان خونفشان نوائے فراق

مقام امن و مے بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهے توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بماهنے رود فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلے تا کند دلالت خیر
که تا بدوست بنرديم ره به هیچ طریق

حلاوتے که ترا در چه زنخدان ست
بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه سوے میانت بچون منے نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

ازان برنگ عقیق ست اشک من همه وقت
که مهر خاتم چشم من ست همچو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ خام
تصویریست که نقاش نمیکند تصدیق

بخندهٔ گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همے کنند تحمیق

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک
از ان گناه که نفعے رسد بغیر چه باک

بزن براوج فلک حالیا سراوق عشق
که خود بر داجلت ناگهان به تیره مغاک

مخور در یغ و بخور مے بشاهد و دف و چنگ
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پاے تو اے سرو ناز پرور من
که روز واقعه پادا نگیرد از سر خاک

چه دور خی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت ست امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب دارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعائے اهل دلت باد مونس و لپاک

اے دل ریش مرا بالب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

تو نمی ان گوهر یک دانه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ازهست شکے تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و مانه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم از جور بر اندازم چرخ
من نه آنم که زبونی بکشم از چرخ فلک

چون تو بر حافظ خویشتن نگذاری بارے
اے رقیب از برا و یک دو قدم دور ترک

اے پیک پے رجستہ چہ نامی فدیت لک
ہرگز سیاہ چردہ ندیدم بدین نمک

خوبان سزد کہ بر درت آیند حیلگی
وانگاہ خاک پائے تو بوسند یک بیک

ہم ظاہر از دو چشم تو در دیدہ مردمی
ہم روشن از دو لعل تو در دیدہ مردمک

آدم ز حسن روئے تو گر بہرہ داشتی
از دیدنش بسجدہ نپرداختے ملک

صورت گران چین اگر این چہرہ بنگرند
نقش و نگار خانہ چین را کنند حک

از طرف بام روئے چو ماہ تو ہر شبے
مانند آفتاب ہمی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین
زر خالص است و باک نمیدارد از محک

ہزار دشمنم ار مے کنند قصد ہلاک
گر م تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زندہ میدارد
وگرنہ ہر دمم از ہجر ہست بیم ہلاک

نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت
زمان زمان کنمم از غم چو گل گریباں چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو ہیہات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

بضرب سیفک قتلے حیاتنا ابدًا
فان روحی قد طاب ان یکون فداک

اگر تو زخم زنی بہ کہ دیگرے مرہم
وگر تو زہر دہی بہ کہ دیگرے تریاک

نزا چنانکہ توئی ہر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود ہر کسے کند ادراک

عنان نہ پیچم اگر مے زنی بشمشیرم
سپر نہ افکنم سر در دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنگہ شوی حافظ
کہ بر درش بنہی روئے مسکنت بر خاک

ایکہ شور افگندہ در بزم شاہان از نمک
داد مستان لبت از خندہ پستان از نمک

مے بروآبے کہ لعلت بدر باشی و لطیف
میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک

از نمک خندان کنی ہر دم نبوعے پستہ را
دیدہ آنرا کہ گردد پستہ خندان از نمک

شورے ببینم ازان چاہ و مستی در شراب
ذوقی بیابم ازان چاہ زنخدان از نمک

گر بنبانت میرہ باید جان بشیرینی و لطف
قند شورانگیز لعلت میدہد ہجان از نمک

شد دلم ریش از لب پر شورہ شیرینے
میکند زخم مرا ہر لحظہ درنان نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچہ ہرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

اگر بکوئے تو باشد مرا مجال وصول
ز سر ز دولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین
خراب کرده مرا آن دو نرگس بکحول

دل چو آئینه ام را غم تو مصقل شد
ازان ہمیشه ز رنگ خرد بود مصقول

من شکسته بدحال زندگے یا بم
دران زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ایجان و دل بحضرت تو
که طاعتِ من بیدل نمی شود مقبول

چو بر درِ تو من بینوائے بی زر و زور
به ہیچ باب ندارم ره خروج و دخول

بحار دم چکنم حال دل کرا گویم
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غمِ تو جائے نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدور عشق بساز و خموش حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اہل عقول

اے برده دلم ساتو بدان شکل رخمایی
پروائے کست نے ز جهانے به تو مائل

گه آه کشم از دل گه تیر تو از جان
پیش تو چه گویم که چهامے کشم از دل

وصفِ لب لعل تو چه گویم بر قیبان
نیکو نبود معنے نازک بر جاہل

ہر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست
مه را تتوان کرد بروئے تو مقابل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از ہمه بگسل

اے رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشانِ خطت بر گرد لب
ہمچو حوانند گرد سلسبیل

نادک چشم تو در هر گوشهٔ
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که جان من بسوخت
سرو کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ایدوستان
گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حسن این نظم از بیان مستغنی است
بر فروغ خود نخواهد کس دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد
بکر معنی را چنین حسنی جمیل

معجزست این شعر یا سحر جلال
هاتف آورد این سخن یا جبرائیل

کس نداند گفت شعرے زین نمط
کس نیارد سفت درے زین قبیل

حافظا از سر پنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام مے ست من زین بخت
نیم ز شاهد و ساقی همیچ باب خجل

ز خون که رفت شبانه ش در سراچهٔ چشم
شدیم در نظر هر دان خراب خجل

تو خود بروے ترہی ز آفتاب شکر خدا
که نیستم ز تو در روے آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فگند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم
که از سوال ملولیم و از جواب خجل

بزیر لب ز چه رو جام زهر خنده زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از جناب تو عمریست من تنافته ام
نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

ازان نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوشش لولوے خوشاب خجل

حجاب ظلمت ازان بست آب خضر گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

خوش خبر باش اے نسیم شمال
که بما میرسد ز جانان وصال

با سلامے و من بذمی سلیم
این چنین است و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان ورطل مالا مال
عفت الدار بعد عافیة — فاستلوا حالها عن الاطلال
سایه افگند حالیا شب هجر — تا چه بازند شیروان خیال
قصة العشق لا انقصام لها — وصمت همنا لسان الحال
ترک ماسوی کس نمی نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال
ما یرید الحمی حماك الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند — نالهٔ عاشقان خوش ست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل
ای درگه اسلام پناه تو کشوده! — بر روی جهان روزنهٔ جان و تن و دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این سلسله مگسل
مے نوش و جهان بخش که از خم کمند ست — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
چون دور فلک یکسره بر منهج عدل ست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق ست — از نهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهروان عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش گردم سبیل
موج اشک ما ز آرد در حساب — آنچه کشتی راند در خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی ما — ضلتی فی العشق من یهدی السبیل
بی می و سرب به فردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
آتش رویی بتان پرخود مزن — ورنه از آتش گذر کن چون خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه در خورد پیل

یا مبین برخود که مقصد گم کنی
یا مه پای اندرین ره بے دلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو برجامهٔ تقوے به نیل

شاهِ عالم را بقا و عز و مال
باد و هر چیزے که خواهد زین قبیل

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار
همچو موا فتاده زیر پاے پیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کس شنید گفتا لله در قائل

دل دادهٔ بیاے عاشق کشے نگارے
مرصیة السجایا محمودة الخصائل

تحصیل عشق در بدی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

گفتم که کے به بخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

علاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسائل

دردا که بر درِ خود بارم نداد دلبر
چندانکه از جوانب انگیختم وسائل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
اکنون شدم چو مستان برابر کوے تو مائل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
از لوح سینه هرگز نقست نگشت زائل

ایدوست دست حافظ تعویذ چشم زخم ست
یارب که بینم اورا در گردنت حمائل

هر کس که ندارد به جهان مهر تو در دل
حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

برداشتن از عشق تو دل فکر محال ست
از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید
اے دوست مگر هم تو کنی حل مسائل

گشتیم جهان را که به بینیم و ندیدیم
همچون تو کسے زیبا در شکل و شمائل

اے زاهد خود بین بدر میکده بگذر
آن دلبر من بین که بود میر قبائل

از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست
چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگے پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بحر چشم تو اے لعبت خجستہ خصال
بر مزخط تو اے آیت ہمایون فال

بنوش لعل تو اے آب زندگانی من
بنرنگ و بوے تو اے نوبہار حسن و جمال

بآن صحیفہ عارض کہ گشت گلشن چشم
بآن حدیقہ بینش کہ شد مقال خیال

بآن عقیق کہ ما راست مہر خاتم چشم
بآن گہر کہ شمار است در بلیغ مقال

بطیب خلق تو و نفحہ شمامہ گل
ببوے زلف تو و نکہت نسیم شمال

بجلوہاے تو و شیوہاے رفتن کبک
بعشوہاے تو و غمزہ ہاے چشم غزال

بگرد راہ تو یعنی بسایہ امید
بخاک پاے تو یعنی برشک آب زلال

بسر دماہ نہایت بآفتاب بلند
بآستان رفیعت بآسمان جلال

کہ بے رضاے تو حافظ اگر التفات کند
بعمر باز نماند چہ جاے مال و منال

شممت روح و دادو شمت برق وصال
بیا کہ بوے ترا میرم اے نسیم وصال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل
کہ نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

شکایت شب ہجران فرو گذار اے دل
بشکر آنکہ برافگند پردہ روز وصال

چو یار بر سر صلح ست و عذر مے خواہد
تو ان گذشت ز جور رقیب در ہمہ حال

بیا کہ پردہ گل زیر ہفت خانہ چشم
کشیدہ ایم بہ تحریر کارگاہ خیال

بجز خیال دہان تو نیست در دل تنگ
کہ کس مباد چو من در پے خیال محال

ملال مصلحتے می نہ ام از جانان
کہ کس بجہد نماند ز جان خود بہ ملال

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال
چنانکہ ہیچکسش نیست واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب و لے
بخاک ما گذرے کن کہ خون بہا حلال

ساقی بیار بادہ کہ آمد ز مازن گل
تا بشکنیم تو بہ دگر در میان گل

کوے خار نعرہ زنان تا چمن رویم
چہ بلبلان نزول کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح بادہ نوش کن
کایات خوشدلی برسید از زبان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان
پارد شراب جوئ سرا بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدائے خاک رہ باغبان گل

آنکہ پامال جفا کرد چو خاک راہم
خاک میبوسم و عذر کرمش می خواہم

من نہ آنم کہ بجور از لتو بنالم حاشا
حاکر معتقد بندہ دولت خواہم

ذرہ خاکم در کوئے تو ام وقت خوشست
تر سم اے دوست کہ بادے ببرد ناگاہم

صوفی صومعۂ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان ست حوالت گاہم

بستہ ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا کہ کند دست طلب کوتاہم

پیر میخانہ سحر جام جہان بینم داد
در و آئینہ از حسن تو کرد آگاہم

تا من راہ نشین خیزہ سوے میکدہ ای
تا بہ بینی کہ دران حلقہ چہ صاحب جاہم

پر سر شمع قدت شعلہ صفت میلرزم
گرچہ داند کہ ہوائے تو کشد ناگاہم

خوشم آمد کہ سحر خسرو خاور مے گفت
باہمہ پادشہی بندۂ تو ران شاہم

ست بگذشتی و از حافظت اندیشہ بنود
آہ اگر دامن حسن تو بگیرد آہم

بارہا گفتہ ام و بار دگر مے گویم
کہ من دل شدہ این رہ نہ بخود می پویم

در پس آئینہ طوطی صفتم داشتہ اند
آنچہ استاد ازل گفت ہمان می گویم

من اگر خارم و گر گل چمن ارائی ہست
کہ ازان دست کہ می پرورد م میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران بکنند
گوہرے دارم و صاحب نظری میجویم

گرچہ بادلق ملمع می گلگون عیب است
بحکم عیب کنو رنگ ریائے شویم

خندہ و گریہ عشاق نہ جائ دگرست
می سرایم بشب و وقت سحرے مویم

حافظم گفت کہ خاک در میخانہ ببوی
گو مکن عیب کہ من مشک ختن میبویم

بارے ساقیا کہ ہوا خواہ خدمتم
مشتاق بندگی و دعا گوئے دولتم

ز انجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شرم جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

علیم مکن ببندی و بدنامی فقیر
کین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

گردم ز نی ز طرهٔ مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابر وی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم

در یا و کوه در ره من خسته و ضعیف
ای حضر پی خجسته مدد کن به همتم

دورم بصورت از در دولتسرای دی دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیال م ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جوهر بها کنیم

بر دیگران ز کار قبا پوشش بگذرد
تا میز جامه های صبوری قبا کنیم

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بر دی ریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گر یک سخن بدست من افتد نگار من
مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از بست
گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا مجوی که ایام مست عهد
این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم

بشرای اذا السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعیم

آن خوشخبر بحاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو ز رو سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش گفت نقش بست
آهنگ خصم او به سرا پردهٔ عدم

پیمان شکن مهر آینه گر در شکسته حال
ان العهود عند ملوک التهی ذمم

در نیل غم فتاده چو ماهی بطعنه گفت ! — آلان قدر ندمت و ما ینفع الندم
می جست از سحاب اهل رحمتی دلے — جز دیده اش معاینه بیرون نه دادم
ساقی بیا که دور گل ست و زمان عیش — پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم
اے دل تو جام جم بطلب ملک جم بخواه — کین بود قول بلبل بستان سرائے جم
چون خون خصم همچو صراحی بریختی — باد وستان بعیش و طرب گیر جام جم
بشنو ز جام باده که این زال نوعروس — بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ به کنج مے کده دارد قرار گاه — کالطیر فی الحدیقة و اللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمے توانم زیه — که مے خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید — گرانه سیانه بزم طرب کناره کنم
اگر شبے بزبانم حدیث توبه رود — ز بے طهارتے آن را بمے عزاره کنم
بتخت گل بنشانم بتے چو سلطانے — ز سنبل و سمنش ساز طوق یاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — همان به است که میخواره را چاره کنم
ز روے دوست مرا چون گل مراد نشگفت — حوالهٔ سر دشمن به سنگ خاره کنم
گدائے میکده ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسهٔ طلبم — جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه — مرا چه کار که منع شراب خواره کنم

زیاده خوردن پنهان ملول شد حافظ — بیا و بر لب دریا بانگ بربط و مے زن

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم — دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پاے عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای تو چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بگنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفگن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی سبزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دل نواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روزی نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چون صوفیان بحالت رقصند در سماع
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از ذره کمتریم

حافظ چو ره به کنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

به تیغم گر زند دستش بگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمال ابروی مارا گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی چو باز پایم بر آورد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران بمیرم

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی
بسیب بوستان و جوی شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
رسد تا سدره آواز صفیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

گلبسوے تو خورم دوش سوگند | که از پاے تو من سر بر نگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوے چو حافظ
که اگر آتش شود در وے نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا اے همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزے مباد آنم که بے یادِ تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار اے باد شبگیری نسیمے زان عرق چینم

شب حلت هم از لبتر روم تا قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صبا الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خمار خمر و دوشینم

اگر جائے من غیرے گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجائے دوست بگزینم

جهان پیراست بے بنیاد ازین فرهاد کش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فداے شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل دوست می بینم

رموز عشق و سر مستی زمن بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب سر و کارم بپروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بے غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و مے در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشگافیم و طرحے نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است رود خوش بزن مطرب سرودے خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سرانه ازیم

صبا خاک وجود ما بآن عالی جناب اندازد
بود کان شاه خوبان را نظر بر منتظر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پاے خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را
که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

یکے از عقل مے لافد یکے طامات میباقد
بیا کین و آن دریها را بشهر دیگر اندازیم

بخندانی و خوشخوانی نمے ورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را به ملک دیگر اندازیم

بیتوای سرو روان در گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چکنم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه ام روی ز اهن چکنم

بر دلے زاهد و بر دُرد کشان خورده مگیر
کار فرمائے قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین مے جهد از کمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

مددے نیست چراغے نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بجا هم انداخت
دستگیر از نشود لطف تهمتن چکنم

چون من ریخته از ناوک دلدوز فراق
خود بگو با تو من اے دیده روشن چکنم

حافظ خلد برین خانه مودت من است
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه چکنم

تا سایهٔ مبارک افتاد بر سرم
دولت مساعد آمد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من بخت رفته بود
از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدے کسے مرا
در خواب اگر خیال تو گردد مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولے
با ور مکن که بے تو زمانے بسر برم

زان شب که باز در دل تنگم در آمدی
صد شمع در گرفت دماغ معطرم

درد مرا حبیب نداند دوا که من
بے دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی بیار رخت اقامت بکوے ما
این خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبی ست
من حافظ کمینه سلطان کشورم

ترا ے بینم و میلم زیارت ے شود هر دم
مرا ے بینی و هر دم زیارت میکنی در دم

ز سامانم نمے پرسی نمے دانم چه سر داری
بدرمانم نمے کوشی نمے دانی مگر دردم

ز راه ست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذارے آر دیارم پرس تا خاک درت گردم

ندارم دست از دامن بجز در خاک و آنهم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت دستم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کے
دمار از من بر آوردی نمے گوئی بر آورم

شبے دل را بتاریکی زلفت بازمے جستم
رخت میدیدم و جامے ز لعلت بازمے خوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نہادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ بر دلگو خصم جان میباره
چو گرمی از تو مے بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمے کن و جان بین که چون همے سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
بر آستان امیدت کشاده ام در چشم
که یک نظر فگنی خود فگندری از نظرم
غلام مردم چشمم که با سیاه و سفید
هزار قطره بیارد چو در دل شمرم
چه شکر گویمت ایخاک غم عفاک الله
که روز بے کسی آخر نمیروی ز سرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نه بیند که من همے نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پے عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پاے یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمے تابم
بشهر خود روم و شهر یار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوند گار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باز آن اولے
که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بیسامان
اگر کنم گله راز دار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بگوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه ابر شر سار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران درگه پیر مغان منم
هرگز به یمن عاطفت پیر مے فروش
ساغر تهی نشد ز مے صاف روشنم
در حق من به درد کشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه دلے پاک دامنم

شهباز دست بادشهم یارب چه دست
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف ست بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجیب سفله پرور است
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

ازمین عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

تو ران شه خجسته که در من مزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافگنم

حاشا که من بموسم گل ترک میکنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آوازنی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق دمی کنم

کو بیک صبح تا گله های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاؤس وکی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از مهر سرشته اند
با مدعی بگو که چرا ترک می کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش به بینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کبابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم

بسکه در خرقه سالوس زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاک و لے بگزینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و جانم بخیال سر و زلف تو بسوخت
در گوا بادیت اینک نفس مشکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آئینه مهر آئینم
بنده اصف عهدم دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خرابات اگر حافظ شهر
این متاعم که تو مے بینی و کمتر زینم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمے که ازین چهره پرده برفگنم
چنین قفس نه سزاے من خوش الحان است
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
در یغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضاے عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوے عشق مے آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم
مرا که منظر حورست مسکن و ماوا
چرا بکوے خرابات نیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیاد هستی حافظ ز پیش او برخیز
که با وجود تو کس نشنود ز من که کنم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم و ز پے جانان بروم
گرچه دانم که بجایے نبرد راه غریب
من ببوے خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بے طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل درد کش و دیدهٔ گریان بروم
نذر کردم که گر این غم بسر آید روزے
تا در میکده شادان و غزل خوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
نازکان را چه غم حال گرفتاران هست
سار بانا مدد ے ناخوش و آسان بروم

در چو حافظ ببزم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بند گیی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد ببستم
طمع بدور دهانت بکام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود برون دلها
که من چو آهوی وحشی ز آدمی بریدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل روح فزایت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که کشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش ازان غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل می کشم به مخزن چشم

مرا ز تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر ز سر شک روانم سرخرابی داشت
گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم

تخت روز که دهدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

بموی مژده وصل تو تا سحر همه شب
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بردی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دل دوز مردم افگن چشم

خیز تا از در میخانه گشاده طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

نه ازو راه حرم و دوست نداریم نگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روان ست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده سوادے طلبیم

عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکر خنده لبت گفت مرادے طلبیم

تا بود نسخهٔ عهدے دل سودا زده را
از سواد سر زلف تو سوادے طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دولشاد
ما بامید غمت خاطر شادے طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادے طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
رزق و طامات بیازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ و صنجے بدر پیر مناجات بریم

در نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بیازار مکافات بریم

شرم مے آیدم از خرقهٔ آلوده خویش
که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت از نشناسد دل و کارے نکند
لبس خجالت که ازین حاصل و فات بریم

سوے رندان قلندر بره آورده سفر
دلق پشمینه و سجاده بطامات بریم

با تو آن عهد که در وادیٔ ایمن بستیم
همچو سومنی ارنی گوے بمیقات بریم

فتنه بیدار ازین طاق مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر ره بنجات بریم

بادهٔ نوشیدن پنهان نه نشان کرم است
این میانجی برار باب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذرافتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازنان میکده فردا نکنند در بازم

در چو پروانه دهد دست ز فراغ البالی
جز بدان عارض شمعی نه بود پروازم

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر باد گرے پروازم

سر سودای تو در سینه بماند پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوای گشتم
بامیدی که اگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آرد و بوسه کام دلم!
یا چو نی از لب خود یک نفسی ننوازم

گر بهر موی مرا بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش
قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر
این همه از اثر لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه کشائی کردن
فکر دور است همانا که خطا می بینم

هر دمم از رخ تو نقشی زند راه خیال
باکه گویم که در این پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بیچون و چرا می بینم

ای ارامی دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می بینم

درد هم از یار ست و درمان نیز هم
دل فدای او شده جان نیز هم

آنچه می گوید آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده می گوئی ولی
گفت خواهد شد بدستان نیز هم

خون ما آن نرگس جانان بریخت
وان هم زلف پریشان نیز هم

یاد باد آن کو به قصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

عاشق از مفتی نترسد ای بیار
بلکه از بهر غوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردان گردان نیز هم

چون سرآمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم
محتسب داند که حافظ مے خورد | در آصف ملکِ سلیمان نیز هم

از غمِ خویش چنان شیفته کردی بازم | کز خیال تو بخود باز نمے پردازم
هر که از نالهٔ شبگیر من آگاه شود | هیچ شک نیست که چون روز هویدا تازم
گفته بودی که خبر ده که نه هجرم چونے | آن چنانم که به بینی و ندانی بازم
بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت | گو همه خلق بدانند که شاهد بازم
عهد کردی که بسوزی نه غمِ خویش مرا | هیچ غم نیست تو بیسوز که من بیسازم
آنچنان بر دل من نالهٔ تو خوش مے آید | که حلاوت بکنم گر به کشے از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی | هم بخاک سر کوے تو بود پروازم

حافظا ارجان ندهد بهر نو چون پرواز | پیش روے تو چو شمعش نفسے بگذارم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم | گر به کاشانهٔ رندان قدمے خواهی زد
در تو زین دست مرا بے سر و سامان داری | عاشق و رندم و مے خواره بآواز بلند
در چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست | ناوک غمزه بیارد زره زلف که من
یکسر موے به دستِ من و یکسر با دوست

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست | بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم | سخن پیر مغان ست بجان مے نوشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست | نانخ نیلے که برویش مے گلگون نوشیم

از غنون ساز فلک هزن اهل هنر است
چو ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از مے نزدیمش آبے
لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم

مے کشیم از قدح لاله شراب موهوم
چشم بد دور که بے مطرب و می مدهوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سنجاده بمی بفروشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیک از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزے نیست
ویر گاهیست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

در ره عشق از ان سوئے فنا صد خطر است
تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر فرق عقیق تو حلال ست مرا
که با فسون جفا عهد و فا نشکستم

بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود
که بمحبوب کمان ابروے خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوے تو از پاے طلب ننشستم

صنمم لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به فلک برشده بود
کرد عمخوارے بالا بلندت دستم

دوش سودائے رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه فرمائے که تا من طبع را موزون کنم

زور و زر میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامے بده تا چهره را گلگون کنم

منکه روبردم بگنج حسن بے پایان دوست
صد گدائے همچو خود را بعد ازین قارون کنم

اے نسیم حضرت سلمے خدارا تا بکے
ربع را بر هم زنم اطلال را چیجون کنم

اے مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعاے دولت آن حسن را افزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فگنم
واندرین کار دلِ خویش بدریا فگنم

از دلِ تنگ گنهگار برآرم آهے
کاتشِ اندر جگرِ آدمؑ و حوّاؑ فگنم

خورده ام تیرِ فلک باده بده تا مستے
عقده در بندِ کمر ترکشِ جوزا فگنم

جرعهٔ جام بدین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبدِ مینا فگنم

مایهٔ خوشدلے آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آن جا فگنم

بکشا بندِ قبائے مه خورشید لقا
تا چو زلفت سرِ سودا زده در پا فگنم

حافظا گیه برایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز به فردا فگنم

دیشب بسیل اشک رهِ خواب میزدم
نقشے بیاد روے تو بر آب میزدم

روے نگار در نظرم جلوه مے نمود
از دور بوسه بر رخِ مهتاب میزدم

ابروے یار در نظر و خرقه سوخته
جامے بیاد گوشهٔ محراب میزدم

چشم بروے ساقی و گوشم بقول چنگ
فالے بچشم و گوش درین باب میزدم

نقشِ خیالِ روے تو تا وقتِ صبحدم
بر کارگاهِ دیده بے خواب میزدم

هر مرغ فکر کز سرِ شاخِ طرب بجست
بازش ز طرهٔ تو به مضراب میزدم

ساقی بصوتِ این غزلم کاسه میگرفت
مے گفتم این سرود و مے ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است و من امروز دران تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام
این خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین در به مثل
زاهد صومعه در پائے نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسے بپذیرم

آنکه بر خاک درِ میکده جا داشت لجاجت
تا نهم در قدمِ او سر و پیشش میرم

میکشیدم مے و سجادهٔ تقوی بر دوش
آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند کہ حافظ سخن پیر بنیوش
سالخورده مے ام وزبه از صد پیرم

روزگارے شد کہ در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اہل دولت میکنم

تا مگر در دام وصل آرم تذروئے خوشخرام
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوئے حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز مے گویم نہ غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیقان رہ استمداد ہمت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردے بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دار اے دل کہ چندینت نصیحت میکنم

دیدهٔ بدبین بپوشان اے کریم عیب پوش
زین دلیریها کہ من در کنج خلوت میکنم

حاش للہ کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آیین میکند روح الامین
چون دعائے پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل
التماس آستان بوسے حضرت میکنم

حافظم در محفلے دروے کشم در مجلسے
بنگر این شوخی کہ چون با خلق صحبت میکنم

زدست کوته خود زیر بارم
کہ از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئے گیردم دست
وگرنه سر بہ شیدائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
کہ شب تا روز اختر مے شمارم

مے خوردم من از پیمانهٔ عشق
کہ ہشیاری و بیداری ندارم

بدین شکرانه مے بوسم لب جام
کہ کرد آگاه زدور روزگارم

من از بازوئے خود دارم بسی شکر
کہ زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعائے میفروشان
چه باشد حق نعمت میگذارم

مکن عیبم بخون خوردن زرین دشت
کہ کار آموز آہوئے تتارم

تو از خاکم نخواہی برگرفتن
بجائے اشک گر گوہر ببارم

سرے دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سرے امید وارم

زلف برباد مده تا نه دهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
چهره را آب مده تا نه دهی بر بادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

مے خور باد گران تا نخورم خون جگر
رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم

سرم از دست بشد وصل تو نمود جمال
دست گیرم که ز هجر تو نه پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نه کنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزے
من از آن روز که در بند تو ام آزادم

سالها پیروے مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فگن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که ننوشم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش به نادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بگو آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه در بانئ میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدر نشینی چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد در حرم محراب فلک
آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش ست و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله ے جویم

عبوس زهد بوجه خمار نشنیارد
مرید حلقه ٔ در دے کشان خوش خویم

گرم نه پیر مغان در بروے بکشاید
کدام ره بزنم چاره از کجا خویم

مکن درین چمنم سرزنش بخود روئی
چنانکه پرورشم میدهند مے رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هرجا که اوست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائے
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسر گشتگی که ابر مے دوست
گشیده در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیائی بهره دریست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا تو مے دانی
که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار میکه بفتوائے حافظ از دل پاک
غبار رزق به فیض قدح فرو شویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکے در غم تو ناله ٔ شبگیر کنم

دل دیوانه ازان شد که پذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در دو صد نامه محال است که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
که مجالے که یکایک همه تقدیر کنم

زاهد و یک نفسی با دم شاهد دمے هم صحبت
نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

آن زمان کار ز دے دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم اے زاهد و افسانه مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحے ز فسادائے حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقه ٔ سالوس برکشیم
وین نقش رزق را خط بطلان بسر کشیم

نذر فتوح صومعه در وجه مے دهیم
دلق ریا بآب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه وش نقاب ز رخساره برکشیم

بیرون جهیم سر خوش و از بزم مدعی
غارت کنیم باده و دلبر به برکشیم

کام از جهان بر آر که بخشنده گناه
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کوتاه کن ز ابروی او تا چو ماه نو
گوئی سپهر و رحم چو گان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند
غلمان ز عرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه جاریست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش دلم خواسته ام
وز خدا صحبت او را به دعا خواسته ام

عاشق در نده نظر باز مدعی گویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقهٔ آلوده خود می آید
که بهر چاره دو صد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز
بهمین کار دلی بسته و بر خاسته ام

با چنین چیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
برغم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
بو که سیری بکند آن مه نو کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نو خاسته ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شراب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و حریف نیک نام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بادهٔ گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک
نقل از لعل نگار و نقل از یاقوت خام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیک خواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوست کام

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهفته تیغ
زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

هر که این مجلس نجوید خوشدلی از وی مجوی
وانکه این عشرت نخواهد زندگی از وی حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم
روی در ریای حلق بگیسو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

تا ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم
تا تخت سلطنت نه بیازو نهاده ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم

بی ناز نرگسش سر سودائی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

نتهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف
این کار و بار بسته بگیسو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند مکه باز
بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم

عمری گذشت ما با امید اشارتی
چشمی بران دو گوشه ابرو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقهای آن سر گیسو نهاده ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز مے چون ارغوان نمی بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود دران نمی بینم

نشان مرد خدا عاشقی ست با خود آی
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

درین خمار کسم جرعه نمی بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش مگیر
چرا که طالع وقت آن چنان نمی بینم

نشان موی میانش که دل دران بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

بر بین دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

قد تو تا بشد از جوی بار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم

من و سفینه حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن در فشان نمی بینم

فاش میگویم واز گفته خود دل شادم
بندهٔ عشقم واز هر دو جهان آزادم

طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجوی و حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از تو ببارک بادم

گر خورد خون دلم مردمک دیدهٔ روا ست
که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف از اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوای پیر مغان دارم و عهد لست قدیم
که حرام ست مے آن بی که نه یار ست و ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرم ز گلم رقص کنان عظم رمیم

فکر بیهود خود ای دل زود دیگر کن
درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگران ست نصاب زر و سیم

دام سخت ست مگر یار شود لطف خدای
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگ دل از کار فروبسته مباش
گزدم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
نذر کردم که هم از راه بمے خانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن بازرسم
دگر اینجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه شد کشفم ازین سیر سلوک
بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
تا بکی از پی کام دل دیوانه روم

گر بهبینم خم ابروی چو محرابش باز
سجده شکر کنم و ز پی شکرانه روم

خرم آنم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدرهست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی رغم حاسد روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من نخواهم که بنوشم بجز از رواق خم
چکنم گر سخن پیر مغان نشنوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببر و وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه دران پرده نباشد بارم

سنم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از لبش کلک همه شهد و شکر می بارم

بصد امید نهادیم در بن مرحله پای
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون منش در گذر باد سحر ای یارم دید
باکه گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت بافسانهٔ او شد در خواب | که نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه ره است دریا | بجز از خاک درت باکه بگو رو آرم

گرچه ما بندگان بادشهیم | بادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی | جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور | بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند | ماش آیینه رخ چو مهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما | که تو در خواب و ما به بادیه کلهیم
شاه منصور واقف ست که ما | روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم | دوستان را فنای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود | شیر سرخیم و اهل سیهیم!

دام حافظ مگو که باز دهند! | کرده اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانهٔ او گر برسد در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قالب دلم را بنهد دوست عیاری | من نقد روان در دمش از دیده ببارم
دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ | زین در نتواند که برد باد غبارم
از بوی کنار تو شدم غرقهٔ امید | از موج سرشکم که رساند بکنارم
زلفین سیاه تو بدلدادگی عشاق | دادند قراری دبیر دند قرارم
امروز مکش سر ز وفای من دانديش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
ای ساقی زان باده یکی جرعه بیاور | کان بوی شفا می دهد از رنج خمارم

حافظ طلب لعلش چو مرا جان عزیز است | عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر عزیز است ولی نیست
در دست سر موی ازان زلف درازم

پروانهٔ راهت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نمازی من میخواره نیازی
در میکده زان گم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب کمان خانهٔ ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

آنم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
در سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سر نشئ مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نو آموخته را هی بدهست
منکه بد نام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بیسامانرا
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش آن من خوندل من حالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتمادی بنماد بگذر بهر خدای
تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خوبنبار من ای دوست بر یار بخوان
که ز مژگان سیه بر زگ جان در ریشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین
که اثر در تو کند گر بجز اشی ریشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کار با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما بر آریم شبی دست و دعای بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جای بکنیم

دل بیمار شما از دست فیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوای بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا دران آب و هوا نشو و نمای بکنیم

آنکه بی جرم بر نجیده و به تیغم زده رفت
بازش آریم و بخاراکه صفای بکنیم

در رہ نقش کز و سینۂ ما تبکدہ شد
تیر آہے بکشایم و غزائے بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب اے دل ورنہ
کار صعب است مبادا کہ خطائے بکنیم

سایۂ طائر کم حوصلہ کائے نکند
طلب سایۂ میمون ہمائے بکنیم

دلم از پردۂ بشد حافظ خوش لہجہ کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائے بکنیم

ما سر خوشان مست دل از دست دادہ ایم
ہم راز عشق و ہمنفس جام بادہ ایم

بر ملبسے کمان محبت کشیدہ اند
تا کار خود ز ابروے جانان کشادہ ایم

اے گل تو دوش جام صبوحی کشیدہ
ما آن شقائقیم کہ با داغ زادہ ایم

پیر مغان ز توبۂ ما گر ملول شد
گو بادہ صاف کن کہ بعذر ایستادہ ایم

کار از تو میرود مددے اے دلیل راہ
انصاف میدہیم کہ از رہ فتادہ ایم

چون لالہ مے ببین و قدح در میان کار
این داغ بین کہ بر دل خونین نہادہ ایم

گفتی کہ حافظ این ہمہ نک و خیال چیست
نقشے غلط مخوان کہ ہمان لوح سادہ ایم

ما در ازل بر سر میخانہ نہادیم
اوقات دعا در رہ جانانہ نہادیم

سلطان ازل گنج غم ما داد
تا روے در این منزل ویرانہ نہادیم

در خرقہ صد عاقل زاہد زند آتش
این داغ کہ ما بر دل دیوانہ نہادیم

در دل ندہم رہ پس ازین مہر بتان را
مہر لب او بر در این خانہ نہادیم

آن بوسہ کہ زاہد ز پیش داد بما دست
از روے جفا بر لب جانانہ نہادیم

چون میرود این کشتۂ سرگشتہ کہ آخر
جان در سر این گوہر یک دانہ نہادیم

المنۃ للہ کہ چو ما بے دل و دین بود
آنرا کہ خرد پرورد فرزانہ نہادیم

در خرقہ ازین بیش منافق نتوان بود
بنیادش ازین شیوۂ رندانہ نہادیم

قانع بخیالے ز تو بودیم چو حافظ
یارب چہ گدا ہمت شاہانہ نہادیم

مابدین در نه پی حشمت وجاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم ز سر حدّ عدم
تا بقا قلبم وجود این همه راه آمده ایم

سبزهٔ خط تو دیدم وز بستان بهشت
بمطلبگاری این مهر وگیاه آمده ایم

باچنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده ایم

لنگ حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

ابر و مبرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آئین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نه دید
جانب حرفت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت خوش شد دلفریب
مادم همت بدو بگماشتیم

چون نهادی دل بمهر دیگران
ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی ننگاشتیم

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ارزق نکنیم

رقتم مغلط بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برآئیم جهان در نظر راه روان
فکر اسپ سیه و زین مفرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر نوشد
تکیه آن به که برین تجر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد
التفاتش بمئی صاف مروّق نکنیم

گر بدے گفت حسودے و رفیقے رنجید | گو تو خوش باش کہ ما کوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت و نگیریم برو | ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عہدیست با جانان کہ تا جان در بدن دارم | ہوا داری کویش را چو جان خویشتن دارم
صفائی خلوت خاطر ازان شمع چگل جویم | فروغ چشم و نور دل ازان ماہ ختن دارم
بکام دل رسیدم در کنار آرزوے خود | چہ فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوارم ہست و یار مہربان ساقی | ندارد ہیچکس یارے چنین یارے کہ من دارم
مرا در خانہ سروے ہست کاندر سایہ قدش | فراغ از سرو بستانے و شمشاد چمن دارم
ستد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانے | چو اسم اعظم باشد چہ باک از اہرمن دارم
خدارا اے رقیب امشب ز بامے دیدہ بر ہم نہ | کہ من با لعل خاموشش نہانے صد سخن دارم
گرم صد لشکر خوبان بقصد دل کمین سازد | بحمد اللہ و المنۃ بتے لشکر شکن دارم
الا اے پیر فرزانہ مکن عیبم ز میخانہ | کہ من در ترک پیمانہ دلے پیمان شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد اللہ | نہ میل لالہ و نسرین نہ برگ یاسمن دارم

بر ندی شہرہ شد حافظ پس از چندین ورع اما | چہ غم دارم چو در عالم ابن الدین حسن دارم

مرحبا طائر فرخ رخ فرخندہ پیام | خیر مقدم چہ خبر راہ کجا یار کدام
یارب این قافلہ را لطف ازل یار بقہ باد | کہ از و خصم بدام آمد و معشوقہ بکام
ماجرائے من و معشوق مرا پایان نیست | ہر چہ آغاز ندارد نپذیرد انجام
چشم خونبار مرا خواب نہ در خور باشد | من کہ یقبل واو لہوے کیف یہام
تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم | ذات وا ے ہوای و ہا انت و تلک الایام
گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمائے | سر و بینا ز دو خوش نیست خدا را بخرام
مرغ روحم کہ ہمی زد ز رہ صدرہ صفیر | عاقبت دانہ خال تو فگندش در دام
ز لف دلدار چو زنار ہمے فریاید | بروائے شیخ کہ شد بر تتمم این خرقہ حرام

حافظ ار میل بابروے تو دارد شاہد
جائے در گوشہ محراب کنند اہل کلام

مرد کہ در غم عشق تو از جہان بر دیم
بیا کہ پیش تو از خویش ہر زمان بر دیم

سخن بگوے کہ پیش لب تو جان بدہیم
رہا مکن کہ درین حسرت از جہان بر دیم

رو امدار کہ جان بر لبست باز جہان
ندیدہ کام دل از آن لب و دہان بر دیم

خوش آن زمان کہ بہ بینیم بر دہان لب تو
تو خود بگوے کہ ما از برت چسان بر دیم

گدائے کوئی شمائیم و جلبتے داریم
رو امدار کہ محروم از آستان بر دیم

نشان وصل بادہ بہر طریق کہ ہست
کہ بارے از پئے وصل تو بر نشان بر دیم

بگو کہ حافظا ازین در بر و برائے خدا
کہ ہر چہ رائے تو باشد ز اینجا ان بر دیم

مزن بر دل ز نوک غمزہ تیرم
کہ پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
ز کوٰۃ دہ کہ مسکین و فقیرم

قدح پر کن کہ من از دولت عشق
جوان بخت جہانم گرچہ پیرم

چنان پر شد فضائے سینہ از دوست
کہ فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطربے دمے
اگر حرف کشد کلک دبیرم

دران غوغا کہ کس کس را نپرسد
من از ہر مغان منت پذیرم

چو طفلان زاہدا تا کے فریبی
بسیب بوستان و شہد و شیرم

من آن مرغم کہ ہر شام و سحر گاہ
ز بام عرش مے آید صفیرم

قرارے کردہ ام با مے فروشان
کہ روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آنم کہ استغنائے مستی
فراغت بخشد از شاہ و وزیرم

فراوان گنج غم در سینہ دارم
اگرچہ مدعی بیند فقیرم

من آنم بر گرفتم دل ز حافظ
کہ ساقی گشت یار ناگزیرم

مژدۂ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طائر قدسیم و از دام جهان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بولائے تو که گر بندۂ خویشم خوانی
از سر خواجگئے کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من بے می و مطرب منشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبے تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

تو بپندار که از خاک سر کوئے تو من
بجفائے فلک و جور زمان برخیزم

سرو بالا بنما اے بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمے کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمے کنم

با غ بهشت و سایه طوبے و قصر حور
با خاک کوئے دوست برابر نمے کنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارت ست
کردم اشارتے و مکرر نمے کنم

هرگز نمے شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمے کنم

شیخم بطنز گفت حرام ست مخور
گفتم که چشم و گوش بهر خر نمے کنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذور دارم ار محال تو باور نمے کنم

این نقد سیم بس است که چون زاهدان شهر
نازو کرشمه بر سر منبر نمے کنم

زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمے کنم

حافظ جناب پیر مغان یا من وفا ست
من ترک خاک بوسئے این در نمی کنم

من دوستدار روئے خوش و موئے دلکشم
مادر هوش چشم ست دمے صاف بنیشم

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
استاد هم چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالے اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوئے دوست
گیسوئے حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل ست و کان حسن
من جوهرے مفلس ازان رو مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهر لبست پر ز شمه خوبان ز دشمش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوئی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینه ندارم از ان آه می کشم

حافظ ز تاب فکرت بیحاصلی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من که باشم که بر ان خاطر عاطر گذرم
لطفها می کنی ای خاکدرت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آن آموخت بگو
که من این ظن بر قیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که دراز ست ره مقصد و من نو سفرم

ای نسیم سحری بندگیی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایه نظم بلند است جهانگیر بگوی
تا کند بادشاه بخردان پرگهرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و رو غوطه خورم

من نه ان رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست
گر دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

عشق در دانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در انجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من
تا ز اشک چهره راهت پر درو گوهر کنم

با وجود مهربانی روسیه بادم چو ماه
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

منکه امروزم بهشت نقد حاصل می شود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی
چون درافتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش لعلت عشوه‌ها می داد عاشق را ولی
من نه آنم کز وی افسانه‌ها باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو می خواهم ز بخت
تا در اینجا همچون مجنون درس عشق ازبر کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و جان ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زاهد و وقت گل چه سود اینست حافظ هوشدار
تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بهوای یار و دیار آشیانه بپروازم

بیاد یار و دیار آشیانان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلا و رقیب
نهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مدد ای دلیل راه که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز هری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می بازم

بجز صبا دلم نمی شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت رو بروی
شکایتی نه از آنکه کنم خانگیست غمازم

ز چنگ هره شنیدم که صبحدم می گفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در شاهراه دولت سر بر بدست بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بما رسید

اے گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات می کند
چندانکه این چنین زدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو غم میگذرد پیر از ان شدم

آن روز برد لم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوستم نوید داد بشارت که حافظ
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل مینوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
بیا ساقی بده جانا بستان جان شیرینم

لبت شکر بمیسان داد و حشمت می بمیخواران
منم گر غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که تا امروز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود انعامی
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
نه در هر طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

دگر باور نمیداری رواز صورت گر چین پرس
که مانی نسخه میجوند ز نوک کلک مشکینم

وفاداری دحق گوئی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی می طلبد از ایام
مشکل آنست که هر روز بتر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قندست
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دختران را همه جنگست و جدل با باور
پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در و گهر می بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است
جامم بدست باشد و زلف و نگار هم

با عیب کس بر ندی و مستی نمی کنیم
لعل بتان خوش است مے و خوشگوار هم

ای دل بشارتی و همت محتسب نماند
وز مے جهان پر است و بت میگسار هم

آن شد که چشم بد نگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سر شک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چو آبروی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله هیولای تو زنده ام
ای آفتاب سایه ز بر من مدار هم

بر یاد رای انور او آفتاب صبح
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل تست
وین بر کشید گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجهٔ فلک و دور طور اوست
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سرور آن
وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور نبود ور نه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدرت گفتم که شمشاد است بس خجلت بیاورد
که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من ببخشائی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت بجا گفتیم

جگر چون ناقه ام خون گشت و بر زینم نمیباشد
جزای آنکه باز لفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بهر عهدی و بد گوی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب ہر روزگامی میزنم
دست شفاعت ہر دمے در نیکنامی میزنم

بے ماہ مہر افروز خود تا بگذرانم روز خود
وامے بر اہے نہم مرغی بدامے میزنم

تا بو کہ یابم آگہی زان سایہ سرو سہی
گلبانگ عشق از ہر طرف بر خوشخرامے میزنم

بر چند آن آرام دل دائم نہ بخشد کا بدل
نقش خیالے میکشم فال دوامے میزنم

او رنگ گو گلچہر کو نقش وفا و مہر کو
حالی من اندر عاشقی دادِ تمامے میزنم

دائم سر آمد قصہ ام چندان نماند غصہ ام
زین آہ خون افشان کہ من ہر صبح شامے میزنم

با آنکہ از خود غایبم و زہر مے چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گہ گاہ جامے میزنم

بروائے طبیبم از سر کہ خبر ز سر ندارم
بخدار اگنم جان کہ ز جان خبر ندارم

بعیادتم نہ کہ زبے خودی شوم بہ
مے ناب نوش و ہم دہ کہ غم دگر ندارم

غمم از خوری ازین پس نکنم ز غمخوری بس
نظرے بجز تو با کس بکسے دگر ندارم

رز زرت کنند زیور بزرت کشند در بر
سمن بنوائے مضطر چکنم کہ زر ندارم

دگرم مگو کہ خواہم کہ ز در گہت برانم
تو برین و من برانم کہ دل از تو بر ندارم

من اگرچہ مے پرستم بد ہمیدہ مے بدستم
مبر ید دل ز دستم کہ دل دگر ندارم

دل حافظا ر بجوئی غم دل بہ تنار خوئے
چوگو بمیت بجوئی سر درد سر ندارم

ای نور چشم من سخنی ہست گوش کن
چون ساغر پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن بہ تجربہ گویند گفتمت
ہان ای پسر کہ پیر شوی پند گوش کن

بر ہوشمند سلسلہ تنہا و دست عشق
تسبیح و خرقہ لذت مستی نہ بخشدت

با دوستان مضایقہ در عمر و مال نیست
صد جان فدائے یار نصیحت نیوش کن

در راہ عشق وسوسہ اہرمن بسے ست
ہشدار و گوش دل بہ پیام سروش کن

برگ نوا ساخته ره ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش وای دف خروش کن

ساقی که جامت از مے صافی نہی مباد | چشم عنایتے بمن دردنوش کن
سرمست در رقبلے زرافشان چو بگذری | یک بوسہ نذر حافظ پشمینہ پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن | مقدمش یارب مبارک باد سرو دشمن
خوش بجائے خویشتن بود این نشست خسروی | تا نشنید ہر کسے اکنون بجائے خویشتن
تا ابد معمور باد این خانہ کز خاک درش | ہر نفس بابوئے رحمان میوزد باد یمن
خاتم جم را بشارت دہ بحسن خاتمہ | کاسم اعظم کرد ازو کوتاہ دست اہرمن
خنگ چوگانی وچرخت رام شد در زیر زین | شہسوارا خوش بمیدان آمدی گوی بزن
جوبار ملک را آب از سر شمشیر تست | تو درخت عدل بنشان بیخ بد خواہان بکن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او | در ہمہ شہنامہا شد داستان انجمن
بعد ازین نشگفت اگر بانگہت خلق خوست | خیز دا ز صحرائے ایران نافۂ مشک ختن
گوشہ گیران انتظار جلوہ خوش میکشند | پرشکن طرف کلاہ و برقع از رخ برفکن
اے صبا بر ساقی بزم اتابک عرضہ دار | تا ازان جام زرافشان جرعۂ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ مے بنوش | ساقیا مے دہ بقول مستشار مؤتمن

اے خسرو خوبان نظرے سوے گدا کن | رحمے بمن سوختہ بے سروپا کن
در ودل درویش و تمنائے نگاہے | زان چشم سیہ مست بیک غمزہ دوا کن
گر لاف زند ماہ کہ ماند بہ جمالت | بنمائے رخ خویش دمہ انگشت نما کن
اے سرو خجان از چمن و باغ زمانے | بخرام درین بزم و دو صد جامہ قبا کن
شمع و گل و پروانہ و بلبل ہمہ جمعند | اے دوست بیا رحم بہ تنہائی ما کن
با دل شدگان جور و جفا تا بکے آخر | آہنگ وفا ترک جفا بہر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوئے خدا را | با حافظ مسکین خود اے دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فنون سحر
در زلف بی‌قرار تو پیدا قرار حسن

ماهی تمام نیست چو رخت اندر برج نیکوئی
سروی نخواست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان
می پرورد نباز تزا در کنار حسن

گر دلبست بنفشه ازان تازه و تراست
کاب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ایم
گو فاش کرد در همه آفاق راز من

میترسم از خرابی ایمان کرمی برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

مست ست دیار و یاد حریفان نمیکند
یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ گرمش کارساز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا مے شود قرین حقیقت مجاز من

محمود را دمی که بآخر رسید عمر
مے داد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتم بدلق رزق ببوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با دشمن مکن بدوست پرور گذار من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشارتی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

طریق صدق بیاموز از آب صاف دلی
که رسید باد صبا غنچه از هوا داری

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله ببین
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خویش

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز خود برون شده برتن دریده پیراهن
شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

معالجه دل و دین مے برد بوجه حسن
برای وصل گل آمد برون ز قالب حزن

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست خاریست
گو شرم بادت از عندلیبان

با درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب امان ده تا باز بینند
چشم محبان روی حبیبان

زرج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا لاهم رقیبان

ای منعمم آخر برخوان وصلت
تا چند باسم از بی نصیبان

حافظ بگشتی رسوای گیتی
گر مے شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه برتن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دیده گل گویی که در باغ
چو ستان جامه را بدرید برمن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولے دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
مگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جام چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

بیا ای شمع اشک از دیده چون میغ
که سوز دل شود بر خلق روشن

مرو کز سینه ام آه جگر سوز
برآید همچو دود از آه روشن

دلم را مشکن دور پا مینداز
که دارد در سر زلف

چو دل را بست و زلف تو حافظ
بدینسان کار او دریا میفگن!

چون شام خاک رهش دامن بفشاند زمن
در بگویم دل مگردان رو بگرداند زمن

گرچه شمعش پیش میرم در تنم خنجر دوچه صبح
در برنجم خاطر نازک برنجاند زمن

عارض رنگین بهر کس نیما یه همچو گل
در بگویم بار پوشان باز پوشاند زمن

او نجوتم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم ازو یا او بستاند زمن

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند زمن

گرچه فریادم به تلخی جان برآید حیف نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند زمن

ختم کن حافظ گر از نیکو نه خوانی روس عشق
خلق در هر گوشه افسانه خواند زمن

خدارا کم نشین در خرقه پوشان
رخ از رندان و بیسامان بپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشت دلق پوشان

درین صوفی وشان درد و صفا نیست
که صافی باد عیش در دنوشان

لب میگون و چشم مست بخشای
که از شوقت بسی لعلست جوشان

بیا در زرق این سالوس کاران (مکاران)
صراحی خون دل در بربط فروشان

ز دل گر میروی حافظ برحذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

با لبستان چون غنچه دلتنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

راز نهفته گفتن
گر سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراه منزل
چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را تا تو دادی سر زلف تو مسکن
بدست آرش ولی در پاش مفگن
دگر دل سر کشد چون زلف از خط
شود چشمم به دیدار تو روشن
چو شمع ار پیشم آری در شب تار
جهان بر چشمم از رویت چو گلشن
بگذار چه کار اکنون که گشت ست
همه تن گر زبان باشم چو سوسن
ز سرو قامتت ننشینم آزاد
چه خورشیدم فرود آید ز روزن
ز مهرت گر بتابم ذره روی
گر اندیشد مگس از باد بیزن
کجا بر تنگ شکر دست یابد

چو حافظ ماجرای عشق بازی
نمی گوید کسی بر روجه احسن

زدر در آو شبستان ما منور کن
دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بجشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان
زور در آو تماشای باغ منظر کن
ازان شمائل و الطاف و حسن خوش که ترا ست
میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت
ببر شمامه و چون عود عطر مجمر کن!
طمع به نقد وصال تو حله ما نبود
حوالیتم بدان لعل همچو شکر کن
چو شاهدان چمن زیر دست حکم تو اند
گر شمه بر لسمن و ناز بر صنو بر کن
ستاره شب هجران نمی فشاند نور
بیام قصر بر آه چراغ مه بر کن
ازین مرقع پشمینه نیک در تنگم
بیک گر شمه صوفی و ستم قلندر کن
فضول نفس حکایت نمی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
دگر فقیه نصیحت کند که می مخورید
پیاله بهش گو دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس آنگه آن بمستان ده
باین لطیفه دماغ مرا معطر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیاد خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ ازبر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

دامن دوست بدست آر ز دشمن مگسل
مرد یزدان شو ازین گذر از اهرمنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده ما شود برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری
شادی ز هره جبینان خور و نازک بدنان

با صبا در چمن لاله سحری می گفتم
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ و تو محرم این راز نه ایم
از مئ لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کس و رد مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق طمع خمدها دارند
دراز دستی این کوته آستینان بین

بجز من دو جهان سرفرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین

گره ز ابرو مگشا پرخم نمی کشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم
وفای صحبت یاران همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک دینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
مارا ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

رو نے که چرخ از گل ما کوزه ها کند
فرصت شمار ساعد و سرما پر شراب کن

تا مرد زهد و توبه و طامات نستیم
با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروے قدح کشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

یام گل چو عمر بر فتن شتاب کرد
ساقی بده ز بادهٔ گلگون شتاب کن

کار صواب بادهٔ پرستی است حافظ
برخیز و روے عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر تربت بخوان
لب بخشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنجا بپرسش آمده فاتحه خواند و میرود
کو نفسے که روح را میکنم از پیش روان

ایکه طبیب خسته روے و زبان من ببین
کین دم و دود و سینه ام بارد لست بر زبان

گرچه تپ استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تیم نمیرود آتش مهر از استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن
جسمم ازان دو چشم تو خسته شده است و ناتوان

آنکه مدام شیشه ام از مئے لعل داده است
شیشه از چه مے برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار سامری بشکن

ببادده سر دستار عالمے یعنی
کاه گوشه بآئین دلبری بشکن

بزلف گوے که آئین سرکشی بگذار
بطره گوے که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوے نیکی از همه کس
سزاے خورده در دلق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
با برو ان دو تا قوس مشتری بشکن

چو عطر سای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش ز سر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو زر و نقش بہ سخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی کہ رخ بپوش و جہانی خراب کن

بکشا بعشوہ نرگس مست خراب را
وز رشک چشم نرگس رعنا پر آب کن

بفشان عرق ز چہرہ و اطراف باغ را
چون شیشہ ہای دیدہ ما پر گلاب کن

بوی بنفشہ بشنو و زلف نگار گیر
بنگر بہ رنگ لالہ و عزم شراب کن

ترا نجا کہ رسم و عادت عاشق کشی تست
شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزمودہ ایم
با دشمنان قدح کش و با با عتاب کن

حافظ وصال می طلبد از رہ دعا
یارب دعای خستہ دلان مستجاب کن

ما سر خوشیم و بادہ مادر پیالہ کن
بدست را بغمزہ ساقی حوالہ کن

در جام ماہ بادہ چون آفتاب ریز
بر روی روز سنبل مشکین کلالہ کن

اے پیر خانقہ نخرابات شو دمے
غسلی بر آر و توبہ ہفتاد سالہ کن

صوفی بگیر یہ چہرہ مجلس بشوی شمع
آہنگ رقص با ہمہ از آہ و نالہ کن

گر نو عروس دہر در آید بہ عقد تو
مہر دو کون حافظش اندر قبالہ کن

مرغ دلم طائریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شدہ از جہان

از دریں خاکدان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر سر آن آشیان

چون بپرد زین جہان سادرہ بود جای او
تکیہ گہ باز ما کنگرہ عرش دان

سایہ دولت فتد بر سر عالم بسے
گر بنوازد مرغ ما بال و پری در جہان

جہانش مکان نیست کہ از کانیست
کان وے از معدنست جای وے از لامکان

بود جلوہ گہ مرغ ما
آب خود او بود گلشن باغ جنان

دم و حارت زنی حافظ شود پادشاہ حال
خامۂ توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بمی پرستی ازان نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام مے و گفت باده نوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بے عملان واجب ست نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلفت تو واثقم ورنه
کشش چو نبود ازان سوچه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

بموس جز لب معشوق و جام مے حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

بسوزم از فراقت رو از جفا بگردان
هجران بلائے باشد یارب بلا گردان

مه جلوه مے نماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر در آید بر رخش یا بگردان

یغمائے عقل و دین را بیرون خرام مستت
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغوله را بگردان یعنے بر غم سنبل
گرد چمن بگردانی همچون صبا بگردان

اے نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین بجلے بنواز یا بگردان

دوران چو مے نویسد بر عارض بتان خط
یارب نوشته باز از یاد ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضائے حکم قضا بگردان

بفگن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده مے کن گذرے بهتر ازین

در حق من لبست آن لطف که میفرماید
گرچه خولبست ولیکن قدرے بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظرے بهتر ازین

دل بدان روے گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسرے بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم اے خواجه غافل هنرے بهتر ازین

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس | بشنو ای جان که نگوید دگرے بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتست بچین | که درین باغ نه بینی ثمرے بهتر ازین

یارب آن آهوے مسکین بختن باز رسان | وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

دل ازرده مارا به نسیمے بنواز | یعنی آن جان زتن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند | یارمه روے مرا نیز به من باز رسان

سخن اینست که بارے تو نخواهیم حیات | بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من | یارب آن گوهر رخشان به یمن باز رسان

بردلے طایر میمون همایون طلعت | پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودے وطنش دیدهٔ حافظ یارب | بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

خوشتر از فکر مے و جام چه خواهد بودن | تا به بینیم سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت بسعیٔ خوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو | زخم آن کس که نهاردام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام | تا به بینیم که به ناکام چه خواهد بودن

بردم از راه دل حافظ بدف و چنگ و غزل | تا جزاے من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من | برد دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من | زنده شود جان من از لب جانان من

روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست | خاک سر کوی دوست روضه رضوان من

این دل حیران من واله و شیدای تست | واله و شیدای تست این دل حیران من

یوسفِ کنعانِ من مصرِ ملاحت نزهت
مصرِ ملاحت نزاست یوسفِ کنعان من

سروِ گلستانِ من قامتِ دلجوئی تست
قامتِ دلجوئی تست سروِ گلستان من

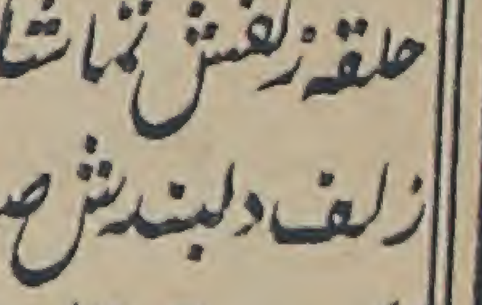

حافظِ خوشخوان من نقدِ کمال الغیاث
نقدِ کمال الغیاث حافظِ خوشخوان من

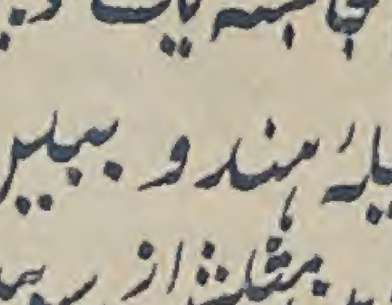

نکتهٔ دلکش بگویم خان آن مه رو ببین
عقل و جان را بسته زنجیرانِ گیسو ببین

عیبِ دل کردم که وحشی طبع و هرجائی مباش
گفت چشمِ نیم مست و غنجِ آن آهو ببین

عاشقانِ آفتاب از زلبرِ ما غافلند
ای نصیحت گو خدارا رو ببین ورو ببین

لرزه بر اعضای مهر از رشکِ آن مهرِ تنگ
نافه را خون در جگر زان زلفِ عنبر بو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ بادِ صباست
جانِ صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین

زلفِ دلبندش صبا را بند در گردن نهد
با هوادارانِ رهرو حیلهٔ هندو ببین

آنکه من در جستجویش از خود و بیرون شدم
کس ندید است و نه بیند مثلش از هر سو ببین

از مرادِ شاه منصور ای فلک رخ برمتاب
تیغِ شمشیر بنگر نیروی بازو ببین

حافظا در گوشهٔ محرابِ او نالان روا ست
ای نصیحت گو خدارا آنِ خمِ ابرو ببین

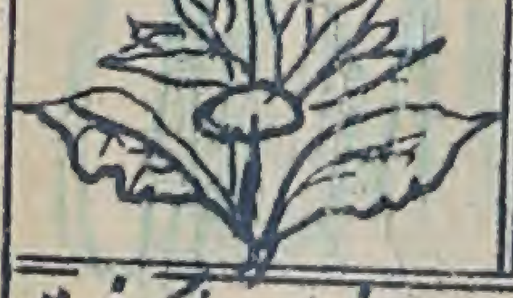

ای لبت اب حیات و ای قدت سرو چمن
ای رخت خورشید خاور ای خطت مشکِ ختن

همچو ابر و نیست بچشمِ من کم آید ماه تو
چون لبِ لعلت نمیباشد شکرِ عقیق اندر یمن

تا رخت دیده است گل در باغ ای سروِ روان
بر تنِ خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن

رشتهٔ لعل است آن یا سبزه روئید بتان
دره خورشید یا در رج درست آن یا دهن

بوسه میخواهم ز تو لب بر لبان ما مگزی
میکنی جانم جراحت بار دیگر جانِ من

عاشقِ روی تو ام ای شاه خوبان جهان
این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

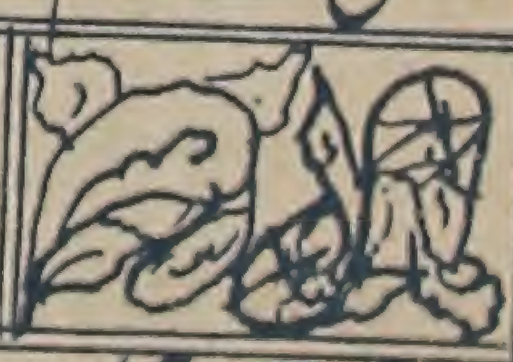

مرد حافظ در غمت در گردنِ تو خونِ من
داد من بستاند از تو روزِ محشر ذوالمنن

ای آفتاب آئینه دار جمالِ تو
مشکِ سیاه مجمره گردانِ خالِ تو

صحن سرای دیده بشستم ولے چه سود
کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو

مطبوع ترزوے تو صورت نیست هیچ
طغرانویس ابروے مشکین مثال تو

وز اوج ناز و نعمتی اے بادشاه حسن
یارب مباد تا به قیامت زوال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان من شود
گو مژده مقدم عید وصال تو

در چین زلف اے بت مشکین چگونه
گو عشوه زابروے همچون هلال تو

برخاست بوے گل ز در آشتی درا
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

در صدر خواجه عرض کدا این جفا کنم
اے نوبهار مالب فرخنده فال تو

شرح نیاز مندے دل یا ملال تو

حافظ درین خمندر سرکشان بسے ست
شرح نیاز مندے دل یا ملال تو

سودائے کج مپز که نباشد جمال تو

اے پیارا ستان خبر سرو ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

با محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

ولهاز دام حسره چو بر خاک مے فشاند
با آن غریب ما چه گزشت از هوا بگو

پرچین چو میتند آن سرزلفین مشکبار
با ما سرے چه داشت ز بهر خدا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد
بعد از ادائے خدمت و عرض دعا بگو

هرکس که گفت خاک در دوست کیمیاست
گو این سخن معائنه در چشم ما بگو

مرغ چمن بموسم گل دوش میگریست
آخر تو واقفی که چه رفت اے صبا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
اے بادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن مے که در سبوے دل صوفی بعشوه برد
کے در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

آنکس که منع باز خرابات می کند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

جان پرورست قصه ارباب معرفت
رمزے برو بپرس وحدیثے بیا بگو

هرچند ما بدیم تو مارا بدان مگیر
شاها نه ماجرائے گناه گدا بگو

بر این فقر نامه آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

ردیف ا

حافظ گریت به مجلس اوراه مے دہند
مے نوش و ترک زرق برائے خدا بگو

اے خوبتر ز ماہ و ز خورشید سایہ پرور
خورشید سایہ پرور طرف کلاہ تو

اے نرگس کرشمہ میرد از حد برون خرام
اے جان فدائے شیوہ و چشم سیاہ تو

خوش بخور کہ ہیچ ملک با چنین جمال
از دل نہ بایدش کہ نویسد گناہ تو

آرام و خواب خلق جہان را سبب توئی
زان شد کنار دیدہ و دل تکیہ گاہ تو

با ہر ستارہ سیر و کاریست ہر شبم
از حسرت فروغ رخ ہمچو ماہ تو

یاران ہمنشین ہمہ از ہم جدا شدند
ما ئیم و آستانۂ دولت پناہ تو

یار بدان مباش کہ مانند نیک بخت
یار تو باد ہر کہ بود نیک خواہ تو

فردائے روز حشر کہ عرض خلایق است
باشد در ان میان بمن افتد نگاہ تو

حافظ طمع مبر ز عنایت کہ عاقبت
آتش زند بجز من غم دود آہ تو

ردیف ب

اے قبائے بادشاہی راست بر بالائی تو
زینت تاج و نگین از گوہر والائے تو

آفتاب فتح را ہر دم طلوعے میدہد
از کلاہ خسروی رخسار ماہ سیمائے تو

جلوہ گاہ طائر اقبال گردد ہر کجا
سایہ اندازد ہمای چتر گردون سائے تو

از رسوم شرع و حکمت با ہزاران اختلاف
نکتہ ہرگز نشمارد فوت از دل دانائے تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لہجہ یعنی کلک شکر خائے تو

گرچہ خورشید فلک چشم و چراغ عالم ست
روشنائی بخش چشم اوست خاک پائے تو

آنچہ اسکندر طلب کرد و ندانش رہ نہ یافت
جرعۂ بود از زلال جام جان افزائے تو

عرض حاجت در حریم حاجتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بر فروغ رائے تو

خسرو ا پیرانہ سر حافظ جوانی مے کند
بر امید عفو جان بخش گنہ فرسائے تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
کہ نیست در سر من جز ہوائے خدمت او

بهشت گرچه نه جائے گناه کاران است
بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقهٔ آن شراب روشن باد
که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سرے بینی
مزن بپائے که معلوم نیست نیت او

بیار باده که در دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عام ست فیض رحمت او

لیکن بچشم حقارت نگاه بر من مست
که نیست معصیت و زهد بے مشیت او

نمے کند دل من میل زهد و توبه ولے
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

دام خرقه حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشک سای تو
پرده غنچهٔ میدرد خنده ز لب گشائے تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خوش رامسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعائے تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضے که ممکن ست
جمله رمه جهانیان میکشم از برائے تو

خرقه زهد و جام مے گرچه نه در خور من اند
این همه نقش میزنم در طلب رضائے تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد
کان سر پر هوس شود خاک در سرائے تو

منکر ملول گشتمے از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمے میکشم از برائے تو

مهر درخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضائے تو

دلق گدائے عشق را گنج بود در آستین
زود بلبل طنت رسد هر که بود گدائے تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بے تو مباد جائے تو

خوش چمنے ست عارضت خاصه که در بهار من
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرائے تو

خط غدار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدو نیست راه ازو

ابروے دوست گوشهٔ محراب دولت ست
آنجا بسائے چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کاینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من بنده ام بباده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد مے پرست
این رود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ مے بره آفتاب دار
کو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبے بروز نامه اعمال فشان
بتوان مگر ستره حرفے گنه ازو

آخر درین خیال که دارد گدائے شهر
روزے شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون به تماشاے ماهِ نو
از ماهِ ابروانِ منت شد دم بدو رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل ز هندوے زلفِ یار
کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه گشت زار
امّا عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزے بگویمت
از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال بر سر مه میدهد نشان
از افسر سیاه و طرف کلاه زر و

حافظ جناب پیر مغان ما من وفاست
درس وفا و مهر بر و خوان و زو مشو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار مے دزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخے یاد همیکند ولے
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
اے دم صبح خوش نفس ناله زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست ز دم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر ببزم ما لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولے قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گذار دو کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان پر فتنه می بینم ازان چشم و ازان ابرو

غلامِ چشمِ آن ترکم که در خوابِ خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالے شد تنم زین غم که با طغرائے مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاقِ آسمان ابرو

همیشه چشمِ مستش را کمانِ حسن در زه باد
که از پستے تیر او کشد بر آسمان ابرو

روانِ گوشه گیران را ز حسنش طرفه کارے ست
که بر طرفِ سمن زارش همیگردد چمان ابرو

رقیبان غافل انداز ما کز ان چشمِ سیه هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حوروپری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را این چنین چشم ست و آن را آن چنان ابرو

تو کافر دل نمی بنای نقابِ زلف و مشترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغِ زیرک بود حافظ در وفا دارے
به تیرِ غمزه صیدش کرد چشمِ آن کمان ابرو

مزرعِ سبزِ فلک دیدم و داسِ مه نو
یادم از کشته خویش آمد هنگامِ درو

گفتم اے بختِ بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار
تاجِ کاؤس ربود و کمرِ کے خسرو

گر روے پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از فروغِ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمنِ مه بجوے خوشه پروین بدو جو

گوشوار درِ دلعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز حالِ تو که در عرصه حسن
بیذقے راند که بردازد مه و خورشید گرو

هر که در مزرعِ دل تخمِ وفا سبز نکرد
نه ز روے روئی کشد از حاصلِ خود گاه درو

اندرین دایره مینباش چو دف حلقه بگوش
در قضاے خوری از دو دایره خویش مرو

آتشِ زرق در یاخرمنِ دین خواهد سوخت
حافظا این خرقه پشمینه بینداز و درو

اے در چمنِ خوبی رویت چو گل خودرو
چین شکنِ زلفت چون نافهٔ چین خوشبو

ماه است رخت یا روز مشکست خطاب یا شب
سیمست برت یا عاج سنگست دلت یا دو

لعلت بدرندان بشکست لب پسته
زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

آن رایحهٔ زلف ست یا نافهٔ عنبر
یا غالیه بیمایند در باغچهٔ حسن او

گفتی سخن او را با یار بباید گفت
اے کاش تو انستم گفتن سخنے با او

بد گوے تو آن باشد کز یار کند منعت
گر یار نکو باشد منشور سخن بدگو

با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش
نبود بد اگر باشی با دل شدگان نیکو

استاد غزل سعدی ست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خاجو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
یادهٔ دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمے چو لعبتے خوش بنشین بکلبهٔ
بوسه ستان بکام او تازه بتازه نو بنو

بر رحیات گر خوری گر نه مدام میخوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربائے من میکند از برائے من
نقش و نگار در نگش بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوے آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انی رایت وهرا من هجرک القیامه

هر چند آزمودم از وے نبود سودم
من جرّب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

پرسیدم از طبیبے احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قربها الندامه

گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم
والله ما رایینا حبا بلا ملامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود
خود میشود محقق از آب چشم خامه

باد صبا ز حالم ناگه نقاب برداشت
کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامے دجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

از من جدا مشو که تو ام نور دیده
آرام جان مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارد عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم دهر مبادت گزند زانکه
در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق وی اے مفتی زمان
معذور دار مت که تو او را ندیده

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
پیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

اے از فروغ روت روشن چراغ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سرتا بپا لطافت
گیتی نشان نداده از دنیا فریده

هر زاهدی که دیدی یاقوت میفروشت
سجاده ترک داده پیمانه در کشیده

در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت
گه این کمین گشاده گه آن گمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل
باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دود دم بسر برآید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده

کر دست من نگیری باخواجه باز گویم
کز عشوه دل ز حافظ چون برد او بدیده

ای که با سلسله زلف دراز آمده
فرصتت باد که بیگانه نواز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

ساعتی ناز مفرما بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
گشته غمزه خود را به نماز آمده

زهر من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برارنده ناز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طائفه باز آمده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می فرمود
ببوی حلقه زلف تو گشت پروانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تو اش چون سیه پروانه

ببوئے زلف تو گر جان بباد رفت چہ شد
ہزار جان گرامی فدائے جانانہ

بر آتش رخ زیبائے تو بجائے سپند
بغیر خال سیاہش کہ دیدہ پروانہ

چہ نقشہا کہ بر انگیختیم و سود نداشت
فسونِ ما بر او گشتہ است افسانہ

مرا بدور لب و دست ہست پیمائے
کہ یہ زبان بزم جز حدیث پیمانہ

من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانہ

حدیث مدرسہ و خانقاہ یکسو نہ
فتادہ بر سر حافظ ہوائے میخانہ

خنک نسیم معنبر شمامۂ دل خواہ
کہ بر ہوائے تو بر خاست با مداد پگاہ

دلیل راہ شوائے طائر خجستہ لقا
کہ دیدۂ آب شد از شوق خاک آن درگاہ

منم کہ مبتلۂ نفس میزنم زہے خجلت
اگر تو عفو کنی ورنہ چیست عذر گناہ

ببین بشخص نزارم کہ غرق خون دستت
ہلال را ز کنار افق کنند نگاہ

ز دوستان تو آموخت در طریقت مہر
سپیدہ دم کہ صبا چاک زد شعار سیاہ

بعشق روئے تو روزے کہ از جہان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجائے گیاہ

بدہ بخاطر نازک ملالت از من راہ
کہ حافظا تو ہمین لحظہ گفت بسم اللہ

دامن کشان ہمی شد در مشرب زر کشیدہ
صد ماہ رو زر شکش جیب و قصب دریدہ

از تاب آتش مے بر کرد عارضش خوے
چون قطرہ ہائے شبنم بر برگ گل چکیدہ

یاقوت جانفزایش از آب لطف زادہ
شمشاد خوشخرامش از ناز پر وریدہ

لفظ صحیح شیرین قد بلند چابک
روئے لطیف و نازک چشم خوش و کشیدہ

آن لعل و لحکشش بین دان خندۂ پر آشوب
وان رفتن خوشش بین وان کام آرمیدہ

آن آہوئے سیہ چشم از دام ما برون شد
یاران چہ چارہ سازیم با این دل رمیدہ

تا کے کشم عتابت از چشم نیم خوابت
روزے کرشمہ کن اے نور ہر دو دیدہ

زنہار تا توانی اہل نظر میازار
دنیا و فا ندارد اے یار برگزیدہ

بس شکر باز گویم در بند گئے خواجه
گر او فتد بدستم آن میوه رسیده

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی
یارب که مدعی را باد از بان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

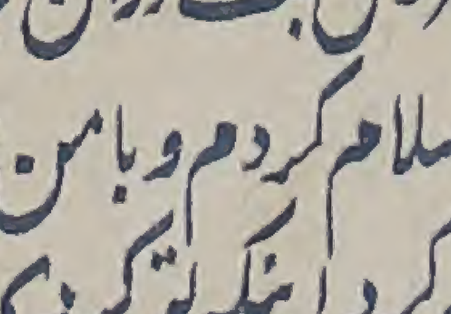

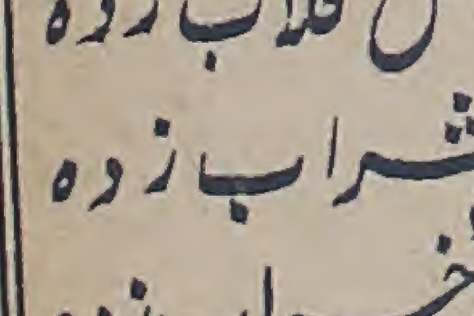

در سرائے مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائے شیخ و شباب زده

سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر
دلے ز طرف کلاه خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
غدار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

رشور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز
کشیده دسمه بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروے خندان گفت
که ای خمار کش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رائے
ز گنج خانه شاره خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین باد
بیا ببین فلکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز روے صادق صدش یم سه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صفت ز دعاهاے مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آه و افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو اے رهرو خواب آلوده

شست و شوئے کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهواے لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیروی بکن
خلعت شیب به تشریف شتاب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرق گشتند و نگشتند به آب آلوده

پاک صافی شود از چاه طبیعت بدر آ
که صفائی نه دهد آب ترا آلوده

آشنایان رهِ عشق درین بحر عمیق
غرق گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک صافی شود از چاه طبیعت بدر آ
که صفائی ندهد آب ترا آب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود وقت بهار از مے ناب آلوده

گفت حافظ برود نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمورانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زاد ره از مے
ز شهر هستیش کردم روانه

نگارے فرهِ شم عشوهٔ داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که اے تیر ملامت را نشانه

نه بندی زان میان طرفے کمر را
اگر خود را به بینی در میانه

بر و این دام بر مرغے دگر نه
که عنقا بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

که بند و طرف او از حسن شاهی
که با خود عشق در زد جاودانه

بده کشتی مے تا خوش برآئیم
ازین دریاے ناپیدا کرانه

سرا خالی ست از بیگانه میوش
که نبود جز تو اے مرد یگانه

وجود ما معما ئیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده است بے مے قدح نهاده

زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی پیاله ده تا دل شود کشاده

واعظ که وے نصیحت میکرد عاشقانرا
امروز دیدمش مست تقوی بباده داده

این یک دو روز دیگر گل را غنیمتے دان
گه عاشقی طرب جو با ساقیان ساده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی بر جام مے فتاده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بے بانگ رود چنگے بے یار و جام بادہ

مطرب چو پردہ سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاہزادہ

عیشم مدام است از لعل دل خواہ
کارم بکام است الحمد للہ

اے بخت سرکش تنگش ببر کش
کہ جام زرکش گہ لعل دلخواہ

مارا بہ مستے افسانہ کردند
پیران جاہل شیخان گمراہ

از قول زاہد کردیم توبہ
وز فعل عابد استغفر اللہ

جانان چگویم شرح فراقت
چشمے و صد نم جانے و صد آہ

کافر بنیاد این غم کہ دیدہ است
از قامتت سرو از عارضت ماہ

رو برنتابم از راہ خدمت
سر بر ندارم از خاک درگاہ

از صبر عاشق خوشتر نباشد
صبر از خدا خواہ صبر از خدا خواہ

ولق ملمع رنّار راہ ست
صوفی نداند این رسم و این راہ

دے شب بر دیش خوش بود و قسمت
از وصل جانان صد لوحش اللہ

شوق رخت بر و از یاد حافظ
ورد شبانہ در سحرگاہ

گر تیغ بارد از کوے آن ماہ
گردن نہادیم الحکم اللہ

من رند و عاشق وانگاہ توبہ
استغفر اللہ استغفر اللہ

آئین تقوا اے ما نیز دانیم
اما چہ چارہ با بخت گمراہ

ما شیخ و زاہد کمتر شناسیم
یا جام و بادہ یا قصہ کوتاہ

مہر تو عکسے بر ما نیفگند
آئینہ رو یا اہ از دلت آہ

الصبر مرّ و العمر فانی
یا بست شعری حتے تم القاہ

عاشق مخور غم گر وصل خواہی
خون باید خورد در گاہ و بیگاہ

حافظ نبوے ز نیکو نه بے دل
گر مے نشنیدی پند نکو خواه

ماه من پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه بردن تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

زسر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پاے درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر دهان
وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو به نقشے مشغول
عاقبت با همه در باخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب
این چنین با همه در ساخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است آله
درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسے که در ازلش جام مے نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه را در خواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش مدے
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوس همے پوستی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بے سر و پایم
که هر دو کون نیرزد به پیش ایشان کاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدایے در هر گدایے شو حافظ
تو این مراد نیابی مگر بیار الله

وصال او ز عمر جاودان به
خدا و ندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زدو باکس نه گفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

شبے بیگفت چشم کس ندیدست
ز مردم دیده گوشم در جهان به

دلا دایم گدایے کوے او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم زاهدا دعوت مفرما
که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن درین در
بجان او که از ملک جهان به

گلے کان پائمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدارا از طبیب من بپرسید
که آخر کے شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رائے پیر از بخت جوان به

اگرچه زنده رود آب حیات ست
ولے شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن نکتهٔ حافظ ازان به

آن غالیه خط گر سوے ما نامه نوشتے
گردون ورق هستی ما در ننوشتے

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان ازل کاش که این تخم نه کشتے

آمرزش نقد ست کسے کو را در اینجا
یار یست چو حورے و سرائے چو بهشتے

مفروش بباغ آرم و تخوت شداد
یک شیشه مے و نوش لبے دلب کشتے

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده
در هر قدمے صومعه هست و کنشتے

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون باگش زر نیست بسازیم بخشتے

کلک تو مرا داد زبان شکر نیش
مهر از تو ندیدار نه جوابے نه نوشتے

مسمار وجود از نمرودے رنگ تو از عشق
در آب محبت گل آدم نه سرشتے

تا کے غم دنیائے دنی اے دل دانا
حیف ست نگوئی که شود مائل زشتے

آلوده گئے خرقه خرابے جهان ست
گو راهروے پاک دلے خوب سرشتے

از دست چرا هست سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردے که بهشتے

انت رواح زاد الحسنے زاد عزامی
من المبلغ عنی الے سعاد سلامے

پیام دوست شنیدن سعادت و سلامت
فدائے خاک درِ دوست با جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین
بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

آذا نقرب عن ذی الاراك طائر خیر
فلا تفرو عن روضها امین حمامی

خوشا دمی که در آئی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید
رایت من بیضات الحمی قیام خیامی

من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان
ز بهر کار صوابم قبول کن بغلامی

بعدت متك وقد صرت ذائبا كهلال
اگرچه روی چو ماهست ندیده ام تمامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

وان دعیت بلحد صرت ناقض عهد
فما تطیب نفسی وما استطاب منامی

چو سلک دری خوشابست شعر نظم تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

اکنون که چو گل باز چمن شد چو بهشتی
ساقی مے گلگون گربطلب لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید
بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسب برکدوے باده زند سنگ
بشکن تو که وے مر او نیز بخشی

جهل من و علم تو فلك را چه تفاوت
آنجا که بصیرتیست چه خوبی و چه زشتی

در آئینه دل زنگ غمت مے بزداید
اے زاهد اگر طالب حوری و بهشتی

ترسا بچه دوش هم بگفت بحافظ
حیف است که هر دم کند آهنگ کشتی

اے باد نسیم یاد داری
زبان نفخه مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی
با طرّه او چه کار داری

اے گل تو بجا دروئی زیباش
او مشك تر و تو خار داری هم دون باشی

ریحان تو بجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار هم افزون باشی

نرگس تو بجا و چشم مستش
او سرخوش و تو بنفشه و فربادون باشی

اے سرو تو قد بلندش
در باغ چمد م آنست که مجنون باشی

اے عقل تو با وجود عشقش
در دهری روز که پرسی چه کنی چون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو ای سهو مکن
ورنه چون بنگری از دائره بیرون باشی

ساغر نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل به پسند دکه تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمی کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی کنی

چوگان گام در کف و گوی نمی زنی
بازی چنین بدست و شکاری نمی کنی

این خون که موج می زند اندر جگر چرا
در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی

گرد دیگران بجان غم جانان خریده اند
ای دل تو این معامله باری نمی کنی

ترسم کز این چمن ببری آستین گل
کز گلبنش تحمل خاری نمی کنی

در آستین کام تو صد نامه مندرج
آنرا فدای طرّه یاری نمی کنی

ساغر لطیف و دلکش و مے افگنی بخاک
واندیشه از بلای خماری نمی کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله مے کنند تو باری نمی کنی

ای دل اگر از آن چه زخندان بدر آئی
هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی

هشدار که گر دسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

تا کے چو صبا بر تو نگارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقت است که همچون مه تابان بدر آئی

جان میرود هم از حسرت آن لعل روان بخش
باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی

شاید که بآبی فلکت دست بگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی

در خانهٔ غم چند نشینی بملامت
وقت است که از دولت سلطان بدر آئی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی
باشد که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

اے روضۂ بہشت ز کویت حکایتے
وآب خضر ز نوش لبانت روایتے

انفاس عیسے از لب لعلت لطیفۂ
شرح جمال حور ز رویت کنایتے

کے عطر سائے مجلس روحانیان شدے
گل را اگر نہ بوئے تو کردے رعایتے

در آرزوے خاک در دوست سوختیم
یاد آور اے صبا کہ نہ کردے حمایتے

در آتش از خیال رخش دست میدہد
ساقی بیا کہ نیست ز دورخ شکایتے

بوے دل کباب من آفاق را گرفت
وین آتش درون بکند ہم سرایتے

ای دل بہر زہ دانش و دینت ز دست رفت
صد سرمایہ داشتی و نہ کردے کفایتے

ہر پارہ از دل من و از غصہ قصہ
ہر سطرے از خیال تو وز رحمت آیتے

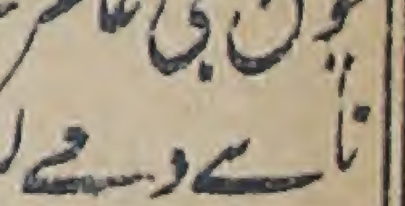

دانی مراد حافظ ازین آہ و نالہ چیست
از تو کرشمہ و ز خسرو عنایتے

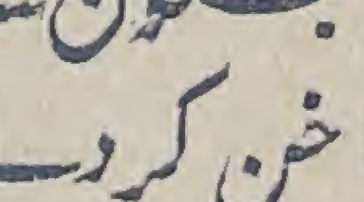

اے ز شرم عارضت گل کردہ خوے
در عرق پیش عقیقت جام مے

ژالہ بر لالہ ست یا گل بر گلاب
یا بر آتش آب یا بر روت خوے

میشد از چشم آن کمان ابرو دل
از پیش میرفت و گم مے کرد پے

امشب از زلف نفس نخواہم دست داشت
رو مؤذن بانگ بر میزن کہ حے

چون نبی عامر بسے مجنون شوند
گر بر دن آید بسے مجنون شے

نائے دمے لب بر لب مطرب نہاد
چنگ را در زیر ناخن کرد لے

آنکہ بحر جرعۂ جان مے دہد
جان انہ و بستان و جامی دہ بوئے

با تو زین پس گر فلک بازی کند
باز گو در حضرت دارا رے

خسرو آفاق بخشش کز عطا
نامۂ حاتم ز نامش گشت طے

چنگ را بر دست مطرب نہ دمے
گور گش بخراش و بخروشش زپے

جام مے پیش آر و چون حافظ مخور
غم کہ جم کے بود و یا کاؤس کے

ایکہ بر ماہ از خطت مشکین نقاب انداختی
لطف کردے سایہ بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد بر ما تاب زلف و عارضت
حالیا نیرنگ نگ خوش بر آب انداختی

گوئی خوبی ببرد از خوبان عالم شادباش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن
کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من
سایه دولت برین گنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی آنکه از نقش خیال
تهمتی بر شیروان خیل خواب انداختی

پرده رخ در فگندی یک نظر در جلوه گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را ازان
تشنه لب کردی به هنگام در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق باخت
زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای که دایم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گر دد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود
عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر مے طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و مهابا نکنی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و مهابا نکنی

قصد این قوم خطا باشد اگر تا نکنی
شرط انصاف نباشد که مدارا نکنی

دردمندان غمت زهر هلاهل نوشند
به تفرج گذرے بر لب دریا نکنی

رنج ما را که تواند بر و بیک گوشه چشم
دیده ما چو بامید تو دریاست چرا

نقل هر جور که از خلق کرامت گویند
قول صاحب غرضان ست تو ایهانه نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز مے و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دوابرو مکن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایکه در کوی خرابات مقامے داری
جم وقت خودی از دست بجامے داری

ایکه با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامے داری

اے صبا سوختگان بر سر راه منتظرند
اگر از یار سفر کرده پیامے داری

بوئے جان از لب خندان قدحے می بشنوم
بشنوم ایخواجه تو گر زانکه مشامے داری

کامے از میر طلب از تو غریبے چه شود
تو ئی امروز درین شهر که نامے داری

خال سر سبز تو خوش دانهٔ عیشے ست ولے
بر کنار چمنش ده که چه دامے داری

تو به هنگام وفا گر چه ثباتت نبود
میکنم شکر که بر جور دوامے داری

مهربان شو فلک و ترک جفا کاری کرد
تو ئی ایجان که در این شیوه خرامے داری

بس دعائی سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ایکه مهجور عشاق رجا امید ارے
بندگان را ز برخویش جدامے داری

تشنهٔ بادیه را هم بنه لالے در یاب
باسیدے که درین ره بخدامے داری

دل ربودے و بجل کردمت ایجان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرامے داری

ساغرا که حریفان دگرمے نوشند
ما تحمل بکنیم از تو دوامے داری

اے مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست
غرض خود مے بری و رحمت عامی داری

تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مے نالی و فریاد چرامے داری

حافظِ خام طمع شرمے ازین قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطامیداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بے معنے غرق می ناب اولی

من حال دل ز ابرو با خلق نخواهم گفت
کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خرابات افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر آتش بهتر دیده پر آب اولی

تا بی سر و پا باشد او ضایع فلاکت نیسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو دلداری دل برنکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در عین خود پرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوشباش
بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان بیندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی

خار آچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهل است تلخی مے در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیمان ساقی قرابه پر کن
ای کوته آستینان تا کے دراز دستی

در حلقهٔ مقامم دوش آن پسر چه خوش گفت
با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
کے رے طریق رندان چالاکی است و چستی

سلطان ما خدا را از لطف شکست ما را
تا کے کند سیاهی زلفت دراز دستی

گر خرقه به بینی مشغول کار خود باش
هر قبله که باشد مشغول خود پرستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما مرو ز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ایجان
چون برق ازین کشاکش بنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دیده ز لف پستت
با جمله سربلندی شد پائمال پستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودے
کمینه پیشکش بندگانش آن بودے

دگر دلم نشدے پائے بند طرهٔ او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودے

بسرخ چو مهر فلک بے نظیر آفاق ست
بدال دریغ که یک ذره مهربان بودے

بگفتمے که بهاچیست خاک پائے ترا
اگر حیات گرانمایه جاودان بودے

بجواب تیر نمے بینمش چه جائے وصال
چو این نبودے ای کاش مدعے آن بودے

درآمدے ز درم کاشکے چو لمعهٔ نور
که بر ودیعهٔ ما حکم او روان بودے

به بندگی قدش سرو معترف گشتے
اگر چو سرو آزادہ زبان بودے

ز پرده نالهٔ حافظ برون کے افتادے
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودے

بچشم کرده ام ابروے ماه سیمائے
خیال سرو قدے نقش بسته ام جائے

ز بام دل بکسے داده ام من مسکین
که نیستش بکس از تاج و تخت پروائے

سرم ز دست شده چشم انتظارم سوخت
در آ ز روزنه مه چشم مجلس آرائے

زهے کمال که نشو و عشقبازے من
ازان کمانچه ابرو در سر بطرائے

مرا که از رخ تو ماه در شبستانست
کجا بود به فروغ ستاره پروائے

کدورتست دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا ببین تو اگر مے کنی تماشائے

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که مرده ایم ز داغ بلند بالائے

دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند
عجب مکن ز سرے کاوفتاده در پائے

فراق و وصل چه باشد رضائے دوست طلب
که حیف باشد ازو غیر او تمنائے

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائے

پدید آمد رسوم بے وفائی
نماند از کس نشان آشنائی

بمیناز فاقه پیش هر حریفے
کنون اهل همه دست گدائی

کسے کو فاضل ست امروز در دهر
نمے بیند ز غم یک دم رهائی

کسے کو جاہل ست اندر تنعم
متاع او بود ہر دم بہائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب
کہ دل را زو فزاید روشنائی

بنخشندش جوے از بخل و امساک
اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش ہوشم دوش میگفت
برو صبرے مکن در بے نوائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
کہ اگر زپا بیفتے بر سر آئی

بہ روز اہل بامید ے کہ داری
کہ دارم ہمچنان امید داری

بجز ساغر کہ دارد لالہ در دست
بیا ساقی بیاور تا چہ داری

مرا در رشتہ دیوانگان کش
کہ مستی خوشتر ست از ہوشیاری

بپرہیز از من اے صوفی بپرہیز
کہ کردم توبہ از پرہیز گاری

بیا دل در خم گیسوے او بند
اگر خواہی خلاص و رستگاری

بوقت گل خدارا توبہ بشکن
کہ عہد گل ندارد استواری

عزیزا نو بہار عمر بگذشت
چو بر طرف چمن بارو بہاری

بیا حافظ بہ پند تلخ کن گوش
چرا عمرے بغفلت مے گذاری

بشنو این نکتہ کہ خود را ز غم آزادہ کنی
خون خوری گر طلب و زے ننہادہ کنی

آخر الامر گل کوزہ گران خواہی شد
حالیا فکر سبو کن کہ پر از بادہ کنی

جہد بنما کہ در ایام گل و عہد شباب
عیش با آدمئے چند پریزادہ کنی

تکیہ بر جاے بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی ہمہ امادہ کنی

اجر ہا باشد ت اے خسرو شیرین حرکات
گر نگاہے سوے فرہاد دل افتادہ کنی

خاطرت کے رقم فیض پذیرد ہیہات
مگر از نقش پراگندہ ورق سادہ کنی

اے صبا بندگی خواجہ جلال الدین کنی
کہ چمن پر سمن و سوسن آزادہ کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
اے صبا عیش کہ با بخت خداداد کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی مے
علاج کے کنمت آخر الدّوا لکے

ذخیرہ بنہ از رنگ و بوے فصل بہار
کہ میرسند زرہ رہزنان و بہمن و دے

زمانہ ہیچ نبخشد کہ باز نستانند
مجوز سفلہ مروت کہ شیشہ لاشے

چو گل نقاب برافگند و مرغ زد ہو ہو
منہ زدست پیالہ چہ مے کنی ہے ہے

خزینہ دارے میراث خوارگان کفر است
بقول مطرب و ساقی بفتوے دف و نے

چو ہست آب حیات بدست تشنہ ممیر
فَلَا تَمُوتُ مِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٍّ

نوشتہ اند بر ایوان جنت المأوے
کہ ہر کہ عشوۂ دنیا خرید وائے بوئے

سخا نماند سخن طے کنم بیا ساقی
بدہ بشادے روح روانِ حاتم طے

شکوہ سلطنت و حکم کے ثباتے داشت
زتخت جم سخنے ماندہ است و افسرے

بجیل بوے خدا نشنو و خدا حافظ
پیالہ گیر و کرم کن کہ ارضمان عَلَے

بفراغ دل زملانے نظرے بماہ رویے
بہ از انکہ چتر شاہی ہمہ روزہا ہوئے

بخدا کہ رشکم آید بدو چشم روشن خود
کہ نظر دریغ باشد بچنین لطیف رویے

دل من شدہ ندانم چہ شد آن غریب مارا
کہ گذشت عمر و نآمد خبرے نہ ہیچ سوئے

بنفسم باخر آمد نظرم ندید سیرت
بجز این نماند مارا ہوسے دگر نہ روئے

مکن اے صبا مشوش سر زلف آن پری را
کہ ہزار جان حافظ بفدائے تار موئے

بدفت کار حسنت چو عشق من کمالے
خوش باش زانکہ نبود این ہر دو را زوالے

در دہم نگنجد کاندر تصور عقل
آید ہیچ معنے زین خوبتر مثالے

شد خط عمر حاصل گر زانکہ با تو مارا
یکدم بعمر روزے روزے شود مثالے

آنم کہ با تو باشم یکسال ہست روئے
دانم کہ بے تو باشم یک روز ہست سالے

چون من خیال رویت جانان بخواب بینم
کز خواب مے نہ بینند چشمم بجز خیالے

رحم آر بر دل من کز مہر روے خوبت
شد شخص ناتوانم بار یک چون بلالے

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین پیشتر بیاید بر هجر احتمالے

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
یعنے بیا که آتش موسے نمود گل
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
در و پشم و گدا و برابر نمے کنم
این قصه عجب شنو از بخت واژگون
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
میخور بشعر بنده که دلتنگیت مباد

می خواند دوش درس مقامات معنوی
تا از درخت نکته توحید بشنوی
تا خواجه مے خورد بغزلهاے پهلوی
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
کین عیش نیست در خور اورنگ خسروی
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
مارا بگشت یار بانفاس عیسوی
مخمور بیت مباد که خوش مست میروی
کاے نور چشم من بجز از کشته ندروی
بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی بگو وظیفه حافظ زیاده دار
کاشفته گشت طره و دستار مولوی

بیا با مامور زآن کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسے به
ازان گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس
خدارا گر مے دوشینه داری
ولیکن کے نمائی رخ بمندان
تو کز خورشید رو معه آئینه داری
بدرندان بگو اے شیخ هشدار
که با حکم خدائی کینه داری
نه ترسی نامهٔ آتشینم
تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنے که اندر سینه داری

بیا بادهٔ و بازم رهان زر بخوری
که هم ببادهٔ تو ان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه بنا شد فروغ مجلس انس
مگر بروی نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزه فتان خویش غره مباش
که از مودم دسودی نداشت معذوری

بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست
در دریغ آنهمه زهد و صلاح و مستوری

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباد
اگرچه نیست ادیب این سخن بدستوری

بعشق زنده شود جان مرده صاحبدل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
نهاد کشور دل باز رو به معموری

بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

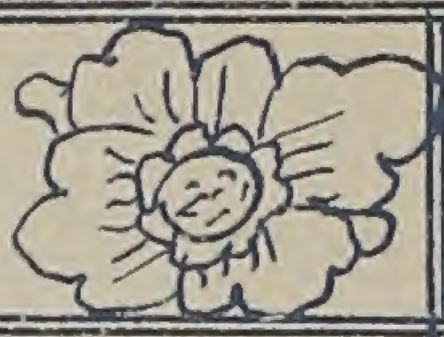

ترا که هرچه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال من زار ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش مے جو سبکروی از حریف مدام
علی الخصوص درین دم که سرگران داری

بیاض روی ترا نیست نقش در خور ازانکه
سوادی از خط مشکین برا غوان داری

میان ندارمی و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من
بکن هرآنچه توانی که جان آن داری

باختیار گرت صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد روزی
برو که هرچه مراد است در جهان داری

چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید
حدیث یا شکرست اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ مے بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان دارے

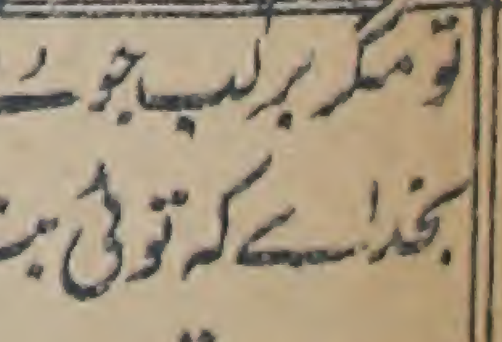

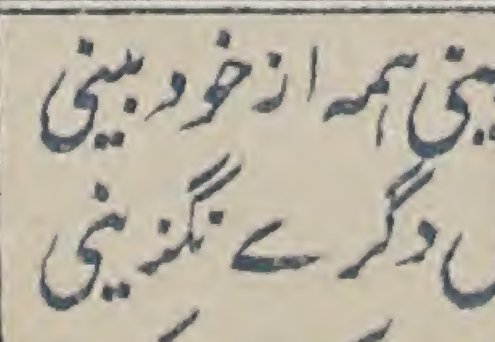

تو مگر بر لب جوے ز هوش ننشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائے که توئی بنده بگنه یدهٔ او
که بجاے من بیدل دگرے نگزینی

صبر بر جور رقیبست چه کنم گر نه کنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار
ظاهر از مصلحت وقت دران می بینی

حیفتم آید که خرامی به تماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باک نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بی دینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست
که تو خوشبوتر ز گل سوی و چون نسرینی

سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو
ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سر شکم نگری از چپ و راست
گر بدین منظر نیش نقسی منشینی

بعد ازین ما و گدائی بر سر منزل عشق
راهرو را بنود چاره بجز مسکینی

تو بدین دلبری و ناز کی ای مایه ناز
لائق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت زیست ز سر گردانی

سر سری از سر کوی تو نپایم برخاست
کار و سوار نگیرم بدین آسانی

خام را طاقت پروانه پرسوخته نیست
نازکان را نرسد شیوه جانفشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند خبر از پنهانی

تا بماند ترو شاداب نهال قد تو
واجب آنست که بر دیده ما بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چون میرهی ای از نادانی

گفت آرے چکنی گر نبری رشک بمن
هر گدارا نبود مرتبه سلطانی

راستی حد تو حافظ نبرد صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگ بانی

جای حضور و گلشن امن ست این سرای
زین در بشاد مانی و عیش و طرب برای

ای کاخ دولتی تو چه کاخی که بدرخ است
در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای

هر صبح در هوای درت میکند صبوح
جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

باد تو همچو آتش موسی بخشه پلے
خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

فرخنده نو گل تو چمن را حیات ده
جعد بنفشه تو صبا را گره کشای

مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم
زلف صبا ز خاک جناب تو مشک سای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب
جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو گر بخرامی و مے بگلزاری
خورد ز غیرت روے تو هر گلے خاری

ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبے
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

مرو چو بخت من اے چشم مست یار بخواب
که در پے ست نے هر سوت آه بیداری

دلا همیشه مزن لاف زلف و لب ندان
چو تیره رای شدی کے کشایدت کاری

سرم برفت و زمانے بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودست سرگرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره اے
بخنده گفت که حافظ بر و چنین پرکار

چون در جهان خوبی امروز کامگاری
شاید که عاشقان را کامے ز لب بر آری

با عشقان بیدل تا چند ناز و عشوه
بر بیدلان مسکین تا کے جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب و بے قراری

جوے که از دیدم در وے که از تو بردم
گر شسته بدانی دانم که رحمت آری

از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم
تا زنده ام نورزم آئین هوشیاری

در هجر مانده بودم با دل صبر سانید
از بوستان وصلت بوی امیدواری

مانده ایم عاجز تو خواجهٔ و قادر
گر میکشی به زورم در میکشی ترا ری

دکان عاشقی را بسیار مایه باید
دلهائے همچو آذر چشمان رود باری

گرچه بوصل دولت در حشر زنده گردم
سر بر نیارم از خاک از روئے شرمساری

آخر ترحمے کن بر حال زار حافظ
تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

چه بودے ار دل آن ماه مهربان بودے
که کار ما نه چنین بودے ار چنان بودے

نگفتمے که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست
گرم بهر سر موئے هزار جان بودے

برات خوشدلے ما چه کم شدے یارب
گر شش نشان امان از پے زبان بودے

گرم زبانه سرافراز داشتے و عزیز
سر بر عزتم آن خاک آستان بودے

خیال اگر نشدے سدّ آب دیدهٔ من
هزار چشمهٔ به هر گوشه روان بودے

کسے بکام دیم کاشکے نشان می داد
که تا فراغتے از باغ و بوستان بودے

برخ چو مهر فلک بے نظیر آفاق ست
دل در یغ که یک ذره مهربان بودے

ز پرده کاش برون آمدے چو قطرهٔ اشک
که بر دو دیدهٔ ما حکم اوروان بودے

اگر نه دائرهٔ عشق راه بر بستے
چو نقطه حافظ بیدل دران میان بودے

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی
چه صورتے که بهیچ آدمی نمے مانی

نه صورتے که گل گلستان فردوسی
نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی

بسے حکایت حسنت شنیده ام جانان
کنون که دیده مست الحق هزار چندانی

تتمم چو چشم تو دارو نشان بیماران
دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوے تو ننشینم ار چه هر نفسم
میان خون دل و آب دیده بنشانی

ز خاک پائے عزیز تو سر نگردانم
گرم ز دست فراقت به سر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشه واحوالم
ز روزگار نهاده است رو بویرانی

ز روے لطف و ترحم چرا بخشائی
چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائے
کز به پیرانه سرم دست دهد مادائے

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم
شیشهٔ بادهٔ گنجے و رخ زیبائے

جائے من دیر مغان ست و مروج وطنے
رائے من روئے بتانست و مبارک رائے

چه کنی گوش که در دهر چو من شیدا نیست
نیست این جز سخن بوالهوس رعنائے

صنما غیر تو در خاطر ما کے گنجد
که مرا نیست بغیر از تو نه کس پیروائے

با ادب باش که هر کس نتواند گفتن
سخنے پیر مگر برهمنے دانائے

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پے امروز یقین فردائے

خوش گرد یاری فلکت روز داد ری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که او فتاد خدایش گرفت دست
بس بر تو باد تا غم آزادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی
تا یک دمم ازدلم غم دنیا بدر بدی

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسے است
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر سودائے تاج و گنج
درویش و امن خاطر و گنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است
اے نور دیده صلح به از جنگ داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائے گرو باده و دفتر جائے

دل که آئینهٔ شاهی ست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن جائے

کرده ام توبه بدست صنمے باده فروش
که دگر مے نخورم بے رخ خوم آرائے

جو بیابسته ام از دیده و به دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائے

سر این نکته مگر شمع برآرد به زبان
ورنه پروانه ندارد ز سخن پروائے

کشتی باده بیار که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

نرگس از ناز و ز شیوهٔ چشم تو مرنج
زوند اهل نظر از پی ما بینائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت
بر در میکده بادف و نی ترسائی

اگر مسلمانی همین ست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

ز تند باد حوادث نمی توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یاسمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه گنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ز زهد همچو تو ئی باز فسق همچو منی

ز گار خویش بدست خسان همی بینم
که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب
گرت ز کلک قناعت هوس کند وطنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوئی یاسمنی

به صبر کوش تو لی دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

به گوشهٔ بنشین و هر خوش و تماشا کن
ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی

بر رزواقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای اهرمنی

دیدم بخواب دوش که ماه برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر رفت و کار سفر کرده میرسد
ای کاش هر چه زود تر از در آمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل بروز ز راز آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خطِ دلبر آمدی

خوش بودی از بخواب بدیدی و یار خویش
یا باد صبح از سوی ما رهبر آمدی

آنکه ترا بسنگدلی گشت رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی آمدی

کے یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی از شبی بدرِ داور آمدی

خامان رهِ نرفته چه دانند ذوقِ عشق
دریاد لی بجوی و دلیری سر آمدی

خانها نثار کردے آن دِل نوازرا
گر همچو روح جلوه کنان در برآمدی

گر دیگرے بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

رفتم بباغ تا کنم چیدن سحر گلے
آمد بگوش ناگهم اه از بلبلے

مسکین چو من بعشق گلے گشته مبتلا
واندر چمن فگنده ز فریاد غلغلے

می گشتم اندران چمن باغ دمبدم
می کردم اندران گل و بلبل تأملے

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملے

بس گل شگفته میشود این باغ را ولے
کس بے جفاے خار نچیده است از دگلے

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
آنرا تغیرے و نه این را تبدّلے

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلے

روزگار است که مارا نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه آخر توئی اے دِل زچه روے
طمع مهر و وفا این پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه
عاشقی گفت که مارا تو برآن میداری

جوهر جام جم از کان جهان دگر است
کو تمنا ز گل کوزه گران میداری

کیسهٔ سیم و زرت نیک بباید پرداخت
زین تمنا که تو از سیمبران میداری

ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور ! !
چشم سیری عجب از بے بصران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر اے چشم چراغ
سر چرا بر من دلخستہ گران میداری

دین و دل رفت و لے راست نمی آرم گفت
کہ من سوختہ دل را تو بر آن میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
ہمہ را شیفتہ و دل نگران میداری

سا نہ آن بہ آر نپوشی چو تو از بہر نگار
دست در خون دل پرہیزان میداری

مکذران روز سلامت بملامت حافظ
چہ توقع ز جہان گذران میداری

از ان می صاف کزو پختہ شود ہر خامے
گرچہ ماہ رمضان ست بیار در جامے

روزہ ہا رفت کہ دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدے ساعد سیم اندامے

روز دہر چند کہ مہمان عزیز است ولا
رفتنش موہبتے دان شدنش انعامے

مرغ زیرک بہ در صومعہ اکنون نپرد
کہ نہادہ است بہر مجلسے واعظ دامے

گلبن زاہد بد خو حکیم رسم این ست
کہ چو صبحے بدید در پیش افتد شامے

یار من چون بخرامد بہ تماشای چمن
بر سایش ز من اے پیک صبا پیغامے

کو حریفے کہ شب و روز می صاف کشد
بود آیا کہ کند یاد ز درد آشامے

حافظا گر ندہد داد دولت خسرو عہد
کام دشوار بدست آوری از خود کامے

ز دلبرم کہ رساند نوازش قلمے
الجا ست پیک صبا گو بیا بکن کرمے

دلم گرفت ز سالوس و طیل زیر گلیم
خوشا دمے کہ بمیخانہ بر کنم علمے

حدیث چون و چرا در دسر دہد ساقی
پیالہ گیر دبیا سا بعمر خویش دمے

طبیب راہ نشین سر عشق نشناسد
برہ بدست کن اے مردہ دل مسیح دمے

قیاس کردم تا سیر عقل در رہ عشق
چو شبنمے ست کہ در بحر میکشد رمے

بیا کہ وقت سناسان دو کون بفروشند
بیک پیالۂ صافی و صحبت صنمے

دوام عیش و تنعم نہ شیوہ عشق است
اگر معاشر مائی بنوش جام غمے

نمیکنم گله لیک زابر رحمت دوست
بکشت زار جگر تشنگان نداد نمے

بیا که خرقه من گرپه وقف میکدهاست
زمان وقف نه بینی بنام من درمے

چرا بگفتن قندش نمے خرند آنرا
که کرد صد شکر افشانی از تے قلمے

مزاے قدر تو شاها بدست حافظ بیست
بجز نیاز شبے یا دعاے سحرمے

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشکِ حرم نشین نهاتخلهٔ مرا
زانسوے هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لبِ میگون و چشم مست
از خلوتم بخانه خمارے کشی

گفتی سر تو بسته بقتراک ما سنرو
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروے تو چه تدبیر دل کنم
ده زین کمان که بر سر بیمار میکشی

باز آکه چشم بد ز رخت دور میکنم
اے تازه گل که دامن ازین خار میکشی

کامل روے چو باد صبا را ببوے زلف
شیرین بقید سلسله در کار میکشی

حافظ دگرچه میطلبی از نسیم دهر
مے مے چشتی و طرهٔ دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چکن از اهل دلی خود تو بگوے

بوے یکرنگی ازین قوم نیاید برخیز
دلق آلوده صوفی بے ناب بشوے

سفله طبع ست جهان برکرمش تکیه مکن
اے جهان دیده ثباتِ قدم از سفله مجوے

گوش بکشای که بلبل به فغان میگوید
خواجه تقصیر مفرا گل توفیق ببوے

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از ره عیش درآے و بره عیب مپوے

شکر آنرا که دگر باز رسیدی به بهار
هیچ نیکی بنشان و بر تحقیق بجوے

روے جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین نروید از آهن و روے

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها
یکدمے روز بسر اندر ره میخانه ببوے

گفتی از حافظ مابوی ریا مے آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوے

ساقی بیا کہ شد قدح لالہ پر ز مے
طامات تا بچند و خرافات تا بہ کے

بگذر ز کبر و ناز کہ دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاہ کے

ہشیار شمو کہ مرغ سحر مست گشت لان
بیدار شو کہ خواب عدم در پیست ہے

خوش نازکانہ می چمی ای شاخ نوبہار
کاشفتگی مباد ت از آشوب باد وے

بر مہر چرخ و عشوہ او اعتماد نیست
اے وای بر کسے کہ شد ایمن ز مکر وے

فردا شراب کوثر و حور باز برائے ماست
وامروز نیز دل برمہ روئے و جام مے

باد صبا ز عہد صبی یاد میدہد
جان دارو ے کہ غم ببرد وہ ای بہے

حشمت ببین و سلطنت گل کہ گستریم
فراش باد ہر ورقے را بنہ بپے

وردہ بیاد حاتم طے جام یک منی
تا نامۂ سیاہ بخیلان کنیم طے

زان مے کہ داورنگ طبیعی بارغوان
بیرون فگند لطف مزاج از رخش نجوے

بشتو کہ مطربان چمن راست کردہ اند
آہنگ چنگ و بربط و طنبور و نائے و نے

مسند بباغ بر کہ بجذمت چو بندگان
استادہ است سرو کمر بستہ است ہیچ نے

اشیائے روزگار بمے سازد رکرو
کز مرد راہ باز نماندہ است ہیچ نے

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و بافصای روم و رے

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد کہ واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود کہ سر عشق گوید باز
ورلے حاد تقریرست شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلیٰ بند و کار عشق مجنونکن
کہ عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا اے یوسف مصری کہ کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مہر فرزندی

بسحر غمزۂ فتان و آشتی و درد انگیز
بچین زلف مشک افشان و لاویزی و دلبندی

جہان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست
ز مہر او چہ میخواہی در و ہمت چہ مے بندی

ہمائی چون تو عالیقدر و مہر استخوان تا کے
در ین بازار گہ سودست با درویش خورسندی

دعائے صبح و شام تو کلید گنج مقصود است | باین راه و درش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز مے گویند و مے رقصند
بیار ای میهنان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحر گه رهروے در سر زمینے
همے گفت این معمّا با قرینے

که اے صوفی شراب انگبه بود صاف
که در شیشه بماند اربعینے

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینے

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینے

در و نهاتیره شد باشد که از غیب
چراغے پر کند خلوت نشینے

مروت گرچه نامے بی نشانست
نیازے عرضه کن بر نازنینے

تو ثابت باش اے دارائے خرمن
اگر رحمے کنی بر خوشه چینے

نمے بینم نشاط و عیش در کس
نه درمان دلے نه درد دینے

اگرچه رسم خوبان تند خوئی ست
چه باشد گر بسازی با غمینے

درمیخانه ببستا تا بیرسم
مآل حال خود را پیش بینے

نه همت را امید سر بلندی ست
نه دعوت را کلید آهنینے

نه حافظ را حضور ورد قرآن
دانشمند را علم الیقینے

سحر هاتف میخانه بدولت خواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز سر ملکوت
پر تو جام جهان بین دهدت آگاهی

باگدایان در میکده اے سالک راه
بادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر بخشد اے دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بے همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه کز طرف بامش
بفلک برشده دیوار باین کوتاهی

تو در فقر و گدائی ز دل از دست مده
سند خواجگی و مجلس توران شاهی

اے سکندر بنشین و غم بیهوده مخور
گر نه بخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شعر ازین قصه بدار
عمارت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی
علی طلات المکارم و المعالی

علی دادی الاراک و من علیها
وداری با للوا فوق الرمالی

دعا گوئے رقیبان جهانم
وادعوا بالتواتر و التوالی

منال اے دل که در زنجیر نفش
همه جمعیت ست آشفته حالی

اموت صابرا یا لیت شعری
متی نطق البشیر عن الوصال

فحیاک راحتی فی کل حین
وذکرک مونسی فی کل حال

سویدای دل من تا قیامت
مبادا از شور و سودائے تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بد نام رند لا ابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

بران نقاشش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشید از خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدایا
نگهدارش بحفظ لایزالی

تو مے باید که باشی ورنه سهلست
ز بان مایهٔ جانی و مالی

خداوندا که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سوالی

سلامے چو بوئے خوش آشنائی
بران مردم دیده را روشنائی

درودے چو لوز دل پارسایان
بران شمع خلوت گه پارسائی

نمے بینم از همرهان هیچ برجا
دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

ز کوئے مغان رو مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل کشائی

عروس جہان گرچہ در حد حسن ست
زحد مے بروشیوہ بے وفائی

مے صوفی افگن کجا مے فروشند
کہ در تابم از دست زہد ریائی

رفیقان چنان عہد صحبت شکستند
کہ گوئی نبود است خود آشنائی

دل خستہ من گرش ہمتے نیست
نخواہد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گو تو بگذاری اے نفس طامع
بسے پادشاہی کنم در گدائی

بیا موزمت کیمیاے سعادت
ز ہمصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظا از جور گردون شکایت
چہ دانی تو اے بندہ کار خدائی

سلیمی منذ حلّت بالعراق
الا الاقی فی ھواھا ما الاقی

الا اے ساربان محمل دوست
الی کبانکم لحال اشتیاقی

بساز اے مطرب خوشگوی خوشخوان
بشعر پارسی صورت عراقی

بیا ساقی بدہ رطل گرانم
سقاک اللہ من کاس دھاقی

جوانی بازمے آرد بیادم
صداے چنگ و نوشانوش ساقی

مے باقی بدہ تا برفشانم
بیاران مست و خوشدل عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست
الا تعسّا لایام الفراق

دمے با نیکنامان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی

مسیحاے مجرد را برازد
کہ با خورشید سازد ہم وثاقی

عروسی بس خوشی اے دختر زر
ولے گہ گہ سزاوار طلاقی

رعینا العشق فی مرعی حماکم
حمالک اللہ یا عہد التلاقی

خرد در زندہ رود انداز و می نوش
بہ گلبانگ جوانان عراقی

بحال الشیب من صلّ الغدائر
سوی تقبیل وجہ اعتناقی

وصال دوستان چون روبراہ است
بگو حافظ دعاے جان ساقی

سبت سلمی بصد عینا فوادی
وروحی کل یوم لی ینادی

خدارا برمن بیدل ببخشای
ومن انکرتنی عن حب سلمیٰ
نگارا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العباد

وارحمنی علی رغم الاعادی
غریق العشق فی بحر الوداد

قول حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

دل نه تنهائی بجان آمد خدارا همدمے
کز نشیمش بوے جوے مولیان آید همے

سیصد تا لا مال در دست اے دبیغام رهی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم

ساقیا جامے بیار تا برآسایم دمے
چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو

صعب کاریست بوالعجب وے پریشان عالمے
زیر کے را گفتم این احوال خود خندید و گفت

شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمے
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل

ریش با دا آندل که با دردت جوید مرهمے
در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست

رهروے باید جهانسوزے نه حامی بیغمے
اهل کار ناز را در کوے رندان راه نیست

عالمے از تو بباید ساخت وز تو آدمے
آدمی در عالم خاکی نمے آید به چنگ

گریهٔ حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمے

لبت مے بوسم و درمے کشم مے
باب زرنگاری برده ام پے

نه رازش مے توانم دید با کس
نه کس را مے توانم دید با وے

گل از خلوت ببباغ آورد مستم
بساط زهد را چون غنچه کن طے

بده جام مے و از جم مکن یاد
که میداند که جم کے بود و کے کے

بزن بر چنگ چنگ اے ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وے

چو چشمت مست را مخمور مگذار
بیار دلعاش اے ساقی بده اے

بخوبی جان ازان قالب جدائی
که باشد خون جامش در رگ وپے

لبس خالے بوسم و خون میخورد جام
رخش مے بینم و گل میکند خوے

چو مرغ باغ مے گوید کہ ہو ہو
مدہ از دست جام بادہ ہے ہے

چو مجنون در پے دیدار لیلے
بیا بیہ گشتن اے دل کردہ ہر حے

تو با سلطان گل خوش باش و می نوش
غنیمت دان خلاص بہمن از دے

زبانت در کش اے حافظ زمانے
حدیث بے زبان را بشنو از نے

شہر لیست پر حریفان از ہر طرف نگارے
یاران صلاے عشقت گر مے کنند کارے

چشم فلک ندیدہ زین خوبتر حریفے
در دام کس نیفتاد زین خوبتر شکارے

اے روے خوبت از گل صد بار نازنین تر
یارب کہ رہ نیابد بر دامن تو خارے

چشمے کہ دیدہ باشد از نور آفریدہ
زین خاکدان مبادا بر دامنش غبارے

چون من شکستہ را از پیش خود چہ رانی
کم نایت تمنا بوسی ست با کنارے

مے بی غش ست بشتاب وقت خوش ست دریاب
سال دگر کہ دارد امید تو بہارے

در بوستان حریفان مانند لالہ و گل
ہر یک گرفتہ جامے بر یاد روے یارے

چون این گرہ کشایم دین را زاد انمایم
در روے وصعب دردے کارے و سخت کارے

ہر تا موے حافظ در دست ترک شوخیست
مشکل توان نشستن در انچنین دو یارے

صبا تو نکہت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی کہ بوے او داری

دلم کہ گوہر اسرار عشق و دست در دست
توان بدست تو دادن گرش نیکو داری

دران شمائل مرطبوع ہیچ نتوان گفت
جز این قدر کہ رقیبان تنند خو داری

نواے بلبلت اے گل کجا پسند افتاد
کہ گوش ہوش بمرغان ہرزہ گو داری

ز جرعہ تو مرا مست گشت نوشت باد
خود از کدام مے است آنکہ در سبو داری

قباے حسن فروشی ترا بزیبد و لیک
کہ ہمچو گل ہمہ آئین رنگ و بو داری

زمانہ گر ہمہ مشک ختن دہد بر باد
فداے تو کہ خط و خال مشک بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا سزد کہ غلامان ماہرو داری

بسر کشے خود اے سرو جو بار مناز
که گر باورسی از شرم سر فرو داری

دعاش گفتم و خندان بزیر لب مے گفت
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوے گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح ست و ژاله میچکد از برهمنی
بر گ صبوح ساز و بزن جام یک منی

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار
مے تا خلاصی بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلال ست خون او
در کار خیر کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا در سر دهد
پیشانئے خمار همان به که بشکنی

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاهدار همین ره که مے زنی

مے ده که سر بگوش من آورد چنگ گفت
خوش باش و پند بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به بے نیازی یزدان که مے بیار
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

حافظ نهال قد تو در جوببار حسن
خون خورد و بر نشاید تو خواهی که بر کنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتے بنما تا سعادتے ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم ندهد سود گاه بے بصری

مے صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
بعذر نیم شبے کوش و نالهٔ سحری

ببوے زلف درخت میروند و مے آیند
صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

بکوش خواجه دانا غیب بے نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بجرم بے هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن
از معامله غافل مشو که حیف خوری

دعائے گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشهٔ چشمے نمائے نگری

مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائے داد
دعائے نیم شبے بود و گریهٔ سحری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غائب از نظری

طریق عشق طریقے عجب خطرناک ست
نعوذ بالله اگر را بمانتے ببری

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو هر خبر که شنیدی رهی بحسرت داشت
ازین بپس من و رندی و وضع بیخبری

بهمین همت حافظ امید هست که باد
ادای اسامر کیلای بلیلة القمر

عمر بگذشت به بیحاصلی و بو الهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بشکار مگسی

بال بگشاد صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
ده که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در حیل غلامان درش می بودم
گفت کای بیدل بیچاره تو با چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل برآتش بنهادم ز پی خوش نفسی

لاح البرق من الطود و آنست به
فلحلی لک آت بشهات قبس

با دل خون شده چون ناقه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمسکین نفسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا یلک یا ملتمس

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خود
ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجیب واقعه و بس غریب حادثه ایست
افا اصطبرت قتیلا او قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو دارد آبروی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد ز آبی و خاکی

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز
دهات شمه کرم مطیب الزاکی

اثر نماند ز من بی شمائلت آری
ای مأثر محیای فی محیاکی

وع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راه روان چشتی ست و چالاکی

با بروی گل و خاک پای سرو که نیست
چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الٰهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به ازانی

در عشق توام شهره چو فرهاد عجب نیست
ای خسرو خوبان تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه به این تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاد چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خمار از پی جان گذر اینبار
بیمار که دید است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندیش از دیدهٔ مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

گر سرو نماند از قد رفتار تو بر پای
بخرام که از سرو گذشتی به روانی

در راه تو عاشق چو قلم گر ز سر پای
چون نامه چرا یک دمش از لطف نخوانی

از پیش مران حافظ غمخوار بیدهٔ خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که برد به نزد شاهان زمن گدا پیامی
که بگوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته
بهزار یار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بعفو خواجه روزی بسر آورم تمامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فگنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که بست حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه به نامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

برو ید پارسایان که نماند پارسائی
مے ناب و کشتهٔ ما و نماند ننگ و نامی

ز رهم میفگن ای شیخ که بد انتهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بجزم بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد بهمه کی غلامی

بکشای نیز مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نه کشد کس انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی مے مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده رست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه اقامت تا بعد ازین رقیبت
زین در اگر نراند مارا بهیچ بابی

مخمور آن دو چشم ساقی کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد
ای دل چه سود داری در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ماو امید داری
وز عشوهٔ لبانت یا فال یا جوابی

دست غرض میالای بر کاسهٔ که دانی
انجام کار نبود از دی نصیب آبی

حافظ چو می نهی دل بر باد رفتی جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

می خواه گل افشان کن از دهر چه میجوئی
این گفت سحر گه گل بلبل تو چه می گوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دل جوئی

تا غنچهٔ خندانت دولت به که خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازات پر جوش خریدار است
در یاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین آورد
خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

چون شمع نکو رویان در رهگذر بادست
طرفی که می بر بند از نقد نکو روئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه اینند
بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
خبر بکوی فلان بر بدان زبان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی درود دیده برسر است
بمردمی نه بفرمان چنان رسان که تو دانی

بگو که جان ضعیفم بدست رفت خدارا
ز لعل روح فزایت چنان رسان که تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما امید تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی چنان بخوان که تو دانی

امید در کمر دزگشت چگونه نه بندم | دقیقه ایست نگار اوران میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظا
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نو بهار ست دران کوش که خوشدل باشی | که بسے گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همے مبیار بهرت پندیست | وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با چه نشین و چه بنوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
ز چمن هر ورقے دفتر حالے دگرست | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف | گر شب و روز درین قصه باطل باشی

حافظا گر مدد بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آئینه مجردی | از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد | آب زند بر آتشش معجزه محمدی
شعبده بازے کنی هر دم و نیست این روا | قال رسول ربنا ما انا فط من روی
ارچه بعد میکشی تیغ جفا بکین من | فکرے نمے کنی مگر من عمد عمدی
گر تو بدین جمال و فر سوے چمن گذر کنی | سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند مقتدی
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان | گر ببری بجان و دل راه بکوے بیخودی

جان و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
اے متعلق خجل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی | تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب | سر گرفته چند چون خم دونی
چون ز جام بیخودی رطلے کشی | کم زنی از خویشتن لاف منی
دل یمے برسند تا مردانه دار | گردن سالوس و تقوائے بشکنی

خاکسان شود قدم نه همچو ابر | جمله رنگ آمیزی و تر دامنی

خیز و جهدے کن چو حافظ تا مگر | خویش را در پاے معشوق افگنی

وقت را غنیمت دان این قدر که بتوانی | حاصل از حیات ای جان یک دم ست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوانگفت | با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باد عاے شبخیزان اے شکر دهان مستیز | در پناه یک اسمت خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم گواے برادران رحمے | کز غمش عجیب دارم حال پیر کنعانی

میروی مژگانت خون خلق می ریزد | تند میروی جانا تر سمت فرو مانی

پند عاشقان بشنو وز طرب بباز آی | کاین همه نمے ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان را ذوق باده در جان ست | عاقلا مکن کارے کاورد پشیمانی

خم شکن نمیداند این قدر که صوفی را | جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من اے نگار سنگین دل | حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از درم درآ سرمست تا ز نم بشادی دست | روشنی بما پیوست راستی به مه مانی

باغبان چو من زانجا بگذرم حرامت باد | گر بجاے من سروے غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوشه داشتم لیکن | ابروے کمانذارت می برد به پیشانی

جمع کن باحسانے حافظ پریشان را | اے شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی | قرار بخش دل بے قرار من باشی

دمے بکلبهٔ احزان عاشقان آئی | شبے مراد دل سوگوار من باشی

دراین چمن که بتان دست عاشقان گیرند | گرت زدست برآید نگار من باشی

چراغ دیدهٔ شبزنده دار من گردی | انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند | دران میانه خداوندگار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من | گر آهوے چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کرد دولبت کرده وظیفه من
من این مراد به بینم بخود که نیم شبی

اگر ادا نکنی دام دار من باشی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هوا خواه تو ام جانان و میدانم که میدانی
که هم نادیده میدانی دهم نوشته میخوانی

ملامت گر چه دریابد ز راه عاشق و معشوق
نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت غیر از طرفه انسانی

خم زلفت بدام ایزد کنون مجموعه دلهاست
مباد این جمع را یارب غم باد پریشانی

بفشان زلف و صوفی را بیاری بر قص آور
که از هر رقعه دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
بدانقدر وصال ایدل که در هجر انفرد مانی

ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست
بخشای دشواری منزل بیاد عهد آسانی

کشاد کار مشتاقان در ان ابروی دلبند است
خدارا یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مباد این قوم ایارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بخشایم کمر بندت
خدارا ای ملک با ما گره بگشا ز پیشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن بجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطانی
خان بن خان بن شهنشاه نژاد

احمد شیخ اویس و حسن ایلخانی
آنکه میزید اگر جان جهانش خوانی

ویره نادره با قبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بهمه لطف خدا را زانی

برشکن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست
بخشش و کوشش قاآنی و چنگیز خانی

ماه اگر بیتو بر آید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی

جلوه حسن تو مے برد دل از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گر چه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل فارسیم غنچه عیشی بشگفت | جنّاد جلهٔ بغداد دمے روحانی

ای نسیم سحری خاک رهِ یار ببار | تا کند حافظ ازان دیدهٔ جان نورانی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی | ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خوردهٔ داری خدارا صرفه معشرت کن | که قارونرا غارطها داد سودے از راندوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آ | که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
مے دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش | خدایا هیچ عاقل را مباد ابخت بد روزی
طریق کام جستن چیست ترکِ کام خود گفتن | کلاه سروری انیست گر این ترک بدوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین الشمع | که حکم آسمان انیست اگر سازی اگر سوزی
بعجب علم نتوانند ز اسبابِ طرب محرم | بیاراید که جاهل را زیاده میرسد روزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرفِ جویباران چیست | مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد | بمجلس آ که از حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من همم را یک نظر بودے | ازان سیمین بدن کارم بکوبی همچو زر بودے
ز شوقش افشاندے هر دم سرشکے پای جانانم | در یغا گر متاعِ من نه ازین مختصر بودے
اگر بر قع برافگندی ازان روے چو مه روزے | مدام از نرگسِ مستش جهان پر شور و شر بودے
همش مهر آمدے بر من ز مهر آن شاه خوبانرا | گر از دردِ دلِ زارم یکے روزش خبر بودے
بوصلش گر مرا روزے ز هجران فرصتے بودی | مبارک ساعتے بودے چه خوش بودی اگر بودے

تمت

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم | اگر طوطی طبعش را ز لعل و شکر بودے

تذکیب بند

شاه که پناه مالک و دین است | در خورد هزار آفرین است

غزلیات

نوبادهٔ خاندان ملک ست
گلدستهٔ بوستان دین است

هم نسل شهنشه زمان ست
هم نقد خلیفهٔ زمین است

در ملک جهان به فرشاهی
از صاف تو کوکب یقین است

در خاتم قدر او نهفته
فیروزه چرخ و رنگین است

تیغش بمیان کفر اسلام
سدّیست ولیکن آهنین است

آثار و دلایل سعادت
تا بنده چو نورش از جبین است

کلک از کف دست اوست در بار
شمشیر بازویش سزاوار

ای سایه رحمت الهی
دے غنچه باغ بادشاهی

هرگز بشمایل تو سروے
نارسته ز بوستان شاهی

هم چرخ جمال را تو مهری
هم برج جلال را تو ماهی

درخواسته از خوات بیچون
بخشت بدعاے صبحگاهی

بر نامهم تو مهر کرده گردون
منشورا وامر و نواهی

بر سدّ طنت تو بے تکلف
تمکین تو میدهد گواهی

نامهم تو یقین که مے برآرد
آوازه ز ماه تا به ماهی

گردون که لطیفه ها برآرد
در سے چو تو در صدف ندآرد

اے خلعتِ ملک بر تو زیبا
دے عزه دولت تو عزا

لے آمده نو عروس دولت
بر شکل و شمایل تو شیدا

انوار دو شکوه و شهریاری
از روے مبارکت هویدا

بر قامتِ چشمت تو کوتاه
این اطلس نیلگون والا

بگذشت صداے صیت عدلت
از سقفِ نهم رواق خضرا

بر شادے مجلس تو خورشید
هر لحظه کشیده جامِ صهبا

تا روے مبارک تو بیند | نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش | لولوے خوشاب گشته تالا

در قصر تو چرخ آستانے | کیوان بدرِ تو پاسبانے

تا با خداے باد یارت | جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوے که در دل آید | ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق در یمینت | تائید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی | در زرم کمینه دستیارت
آراسته چون بهشت گیتی | از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست دور دورت | تا دهر بجاست کامکارت
جاوید بعون جاه و عزت | بادا همه چیز بر قرارت
آسوده چو حافظ اند خلقان | در سایهٔ بخت کامگارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد | تا باد همیشه این چنین باد

ماهے چو تو آسمان ندارد | سروے چو تو بوستان ندارد
بارویے تو آفتاب دیدم | نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت | کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفے | درخور رخت بیان ندارد
مرغے که سوئے تو کرد پرواز | دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوست | میدان بیقین که جان ندارد
از بهر دلم هزار تیر ست | کابروے تو در کمان ندارد
چشمت نظرے بما بیندا خت | مست است و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز | پروائے شکستگان ندارد

سلطان زمانہ ناصر الدین شاہ معتصم بعزم و تمکین

ساقی اگرت ہوائے ماہے — جز بادہ میار پیش ماشے
سجادہ و خرقہ در خرابات — بفروش و بیار ساغرے
گر زندہ دلی شنو ز مستان — در گلشن جان صدائے یاحے
باورد در آبروئے درمان — کونین نگر ز عشق لاشے
اسرار دل ست در رہِ عشق — بہتر ز ہزار حاتم طے
سلطان صفت آن بت پریوش — مے آمد و خلق شہر از پے
مردم نگران بروئے خوبش — وز شرم روان رعارضش خوے
حافظ ز غم تو چند نالد — آخر دل من شکستہ تا کے

باورد و غمِ تو یار باشم — در عیش جہان کنار باشم

ترجیع بند

اے دادہ بباد دوستداری — این بود وفا و عہد و یاری
آخر دلِ ریش دردمندم — تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلے ندیدم — جز شیفتگی و بے قراری
اے جان عزیزم بر ضعیفان — تا چند کنی جفا و خواری
ہر چند کہ سوختی بجورم — کردم من خستہ سازگاری
گفتم بگرا ز سرّ ترحم — دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکہ روزے — بر عاشق خستہ رحم آری

آن بہ کہ ز صبر رُخ نتابم — باشد کہ مرادِ دل بیابم

اے ساقی از ان مے شبانہ
دردہ دو سہ جام خسروانہ

تا در سر من ز عقل باقی ست
از دست مدہ مے مغانہ

برداشتہ اند صوت داؤد
مرغانِ چمن ز آشیانہ

اے مطرب ما تو نیز یک دم
بگذار ز کف دف و چغانہ

بر گے بیاد وصلِ جانان
چون عود بسوز دِل ترانہ

مے نوش تو حافظا بشادی
تا چند خوری غمِ زمانہ

دیریست کہ آتشِ غمِ دِل
در سینہ ہمی کشد زبانہ

چون نیست ہیچ گونہ پیدا
دریاے فراق را کرانہ

آن بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
باشد کہ مراد دِل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم
من دِل ز غمِ تو بر نگیرم

بیشک دِل ماہ خود نگیرد
گر سوے فلک سد نفیرم

پیوستہ کمان ابرو انش
از غمزہ ہمے زند بہ تیرم

نتوان بقلم نوشت شوقش
گر پیر فلک شود دبیرم

پیرِ غمِ عشقم ار چہ طفلم
طفلِ غمِ عشقم ار چہ پیرم

دارم سر آنکہ ہمچو سعدے
بنشینم و صبر پیش گیرم

چون گرد زمانہ ستمگار
دور از تو بہ بند غم اسیرم

آن بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
باشد کہ مراد دِل بیابم

اے غیرتِ لعبتان طنازہ
بر قطع زرِ خ چو مہ برانداز

تا من ز سرِ جہان بہ کلّی
برخیزم و توبہ بشکنم باز

اے دوست ز رہگذار دیدہ
شد فاش میانِ مردماں راز

تا خود چہ بود مرا سرانجام
در عشق چو ہجر گرد آغاز

سرمایهٔ عمر داد و بر باد — هر کو بغمِ تو گشت انباز
در آتشِ عشق و مجمرِ غم — میسوزد لاجرم عود و می سازد
حالے چو نمیدهد مرادست — بوسیدنِ پاے او سر افراز

آن به که ز صبر رخ ننتابم
باشد که مراد دل بیابم

اے سروِ سمن بر گل اندام — از عارضِ تو خجل مه و شام
باز آے که هجر جانگذارت — بردازِ دلِ من قرار و آرام
از دانهٔ خال و دامِ زلفت — مرغِ دلِ من فتاده در دام
چون کام نشد بسعے حاصل — قانع شده ام به هجر ناکام
مایم و غمِ فراقِ حالے — تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد و گوئیانیست — دور از تو نصیبِ من بایام
مقصود وجود حافظ چیست — جز صحبتِ یار و باده و جام
حالے چو منے شود مهیّا — کامِ دلم از لبِ تو یابد کام

آن به که ز صبر رخ ننتابم
باشد که مرادِ دل بیابم

اے راحتِ جان بیقرارم — امیدِ دلِ امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال — سوزِ غمِ تست سازگارم
تا رفته از کنارم اے دوست — یکباره ز خویش برکنارم
در آ زِ در وے وصالِ حالے — عمر بفراق میگذارم
امشب بگذشت خواهد از دوش — طوفانِ سرشکِ اشکبارم
تا مرگ نگیرد دم گریبان — من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعے حاصل — کامِ دلِ خسته فگارم
آن به که ز صبر رخ ننتابم — باشد که مراد دل بیارم

اے زخم غم تو مرہم دل — عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل
ابروے تو بود شخہ جان — چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش — مارا غم اوست نے غم دل
نزدیک شد آنکہ من بدوری — گیرم سبر خویش باکم دل
حافظ چہ شود اگر بیابی — نورے ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد — آسان آسان مسلم دل

تمت

آن بہ کہ ز صبر رخ نتابم — تر جیع بند
باشد کہ مراد دل بیابم

ساقی نامہ

سر فتنہ دارد دگر روزگار — من و مستے و فتنہ چشم یار
ہمے تا نم از دور گردون شگفت — ولے نیست در وے مجال گرفت
فریب جہان قصۂ روشن ست — بہ بین تا چہ زاید شب آبستن ست
دلاور جہان دل بمنہ نہ بہار — کہ کس بر سر پل نگیرد قرار
ہمان مرحلہ است این بیابان دور — کہ گم شد دو و لشکر و سلم و طور
ہمان منزل ست اینجہان خراب — کہ دیدا ست ایوان افراسیاب
کجا ست آن پیران لشکر کشش — کجا شیارۂ ترک خنجر کشش
نہ تنہا شد ایوان کاخش بباد — کہ کس و خمہ اش را ندارد بباد
چہ خوش گفت جمشید با تاج و گنج — کہ یک جو نیرزد سرائے سپنج
مغنی کجائی بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود
بستان نوید سروے فرست — بیاران رفتۂ دروے فرست
مغنی بزن چنگ ارغنون — بیراز دلم فکر دنیائے دون

مغنی بگو تول و بیرد واز ساز
که بیچارگان را تونی چاره ساز

مگر خاطرم باید آسا کشی
که نبود ز غم باد ے آلایشے

مغنی بزن خسروانی سرود
بگو با حریفان به آواز رود

که از آسمان مژدهٔ فرصتست
مرا بر عدو عاقبت نصرتست

مغنی نوائے طرب ساز کن
بقول و بغزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پائے
بضرب اصولم برآور ز جائے

مغنی ازین پرده نقشے برآر
ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

چنین برکش آهنگ این داوری
که هید چنگے برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیاران خوش نغمه آواز ده

زهے زن که صوفی بحالت رود
بمستے وصلش حوالت دهد

مغنی بیا با منت جنگ نیست
کفے بر دفے زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند
خروش یاران دف بود سودمند

مغنی کجائی که وقت گل ست
ز بلبل چمنها پر از غلغل ست

همان به که خونم بجوش آوری
دمے چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن
نوآئین نوائے نوآغاز کن

بیک نغمه درد مرا چاره ساز
دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز

مغنی کجائی که لطفے کنی
دمے آتشے در دلم افگنی

برون آری از فکر خود یک دمم
بهم برزنی کار و بار غمم

مغنی کجائی نوائے بزن
بیکتائیے او دوتائے بزن

چو خواهد شدن عالم از ماتهی
گدائی بسے بندد شاهنشهے

تو بنمائے راه عراقم برود
که بگشایم از دیده صد زنده رود

مغنی بیا بشنود کار بند
ز قول من این پند دانا پسند

چو غم لشکر آرد بیارا صفے
ز چنگ و رباب و زنائے دفے

مغنی تو سرّ مرا مجرمی
زمانے بہ نے زن دمم ہمدمی

بیے دور کن در دلت گر غمی است
دمے پیش دانا بہ از عالمے است

مغنی کجائی بزن بربطے
بیا ساقیا پر کن از مے بطے

کہ باہم نشینیم عیشے کنیم
دمے خوش بر آریم و طیشے کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل
بہ آہنگ چنگ اندر آور عمل

کہ تا وجد را کارسازی کنم
برقص آیم و خرقہ بازی کنم

باقبال دارائے دیہیم و تخت
بہین میوۂ خسروانی درخت

کہ تمکین اورنگ شاہی از دست
تن آسانیٔ مرغ و ماہی از دست

فروغ دل و دیدۂ مقبلان
ولی نعمت جملہ صاحبدلان

جہاندار و دین پرور و تاج ور
کز و تخت جم گشت بازیب و فر

چگونہ و ہم شرح آثار او
کہ عقل ست حیران در اطوار او

چو قدر ے از حمد حست بیش
سر اندازم از عجز و تشویر پیش

برآرم باخلاص دست دعا
کنم روے در حضرت کبریا

کہ یارب بآلاء و نعماے تو
با سرار اسماے حسناے تو

بحق کلامت کہ آمد قدیم
بحق رسول و بخلق عظیم

کہ شاہ جہان باد فرخ بخت
باقبال ہمواره با تاج و تخت

زمین تا بود مظہر عدل و جود
فلک تا بود موقع جدی و ثور

خدیو جہان شاہ منصور باد
غبار غم از خاطرش دور باد

بحرمت اللہ اے خسرو جم نگین
شجاعے بمیدان دنیا و دین

بمنصوریت در جہان رفت نام
کہ منصور باشی بر اعدا مدام

نہ تنہا خراجت دہند از فرہنگ
نہ تنہا بمیدان زنی تو بہ رزم

فریدون و جم را خلف چون تو نیست
کہ مہراج یاجت فرستند ز رنگ

اگر ترک دهنارست اگر روم وچین
چوجم جمله داری بزیر نگین

همایست چترت همایون نظر
که دارد بسیط زمین زیر پر

بجای سکندر بمان سالها
بدانا دلی کشف کن حالها

چو دریای وصفت ندارد کنار
نثار اکنم بر دعا اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن
ندارد چو او هیچ زیبا سخن

بیارم به تضمین سه بیت متین
که نزد خرد به ز در ثمین

زان پیشتر کاوری در ضمیر
ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند
بفتح و ظفر باش فیروزمند

ازان مے که جان دار دے هوش باد
مرا شربت دشاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص
بمن ده که تا بم از غم خلاص

فریبد ون صفت کادیانی علم
برافرازم از پشتے جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو زنے
که یک جرعه مے به زد پیهم کے

دمم از سیر این دیر دیر نه زن
صلاے به شاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیاے فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بر و بیت کشانید باز
در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح
که باید ز فیضش دل و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد
نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن مے که جان پرورست
دل خسته را همچو جان در خورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم
سرا پرده بالاے گردون زنم

بیا ساقی آن مے که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدلا فتاده ام
وزین هر دوے حاصل افتاده ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیر گیر
بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بحر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهد شدن
مریدی و جام خواهد شدن

ساقی نامه

بیا ساقی آن مه که حور بهشت
عبیر ملایک دران مه سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم
دماغ خود را دمی خوش کنم
بیا ساقی آن مه که تیزی کند
دماغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی
که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی از مه ندارم گزیر
بیک جام باقی مرا دست گیر
که از دور گردون بجان آمدم
روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی از گنج دیر مغان
مشو دور کانجاست گنج روان
درت شیخ گوید مرو سوی دیر
جوابش چه گویی بگوش بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت
که بر دل کشاید در معرفت
بده تا صفائی درون آردم
دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت میجوید ش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست
چه دیبا پرست و چه آتش پرست
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت
ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام ملا تخش فیه الجناح
که در باغ جنت بود مے مباح
بیا ساقی آن جام یاقوت وش
که بر دل کشاید در وقت خوش
بده دین نصیحت زمن گوش کن
جهان جمله همچیست مے نوش کن
بیا ساقی از وفای عمر
ببین و زمے کن گدای عمر

که مے عمر باقی بمیفزایدت
درے ہر دم از غیب بکشایدت

بیا ساقی از مے طلب کام دل
که بے مے ندارم من آرام دل

گر از ہجر جان تن صبوری کند
دل از مے تواند که دوری کند

بیا ساقی ایمن چه باشی که دہر
برانگیزد از بیخ خون بریزد بقہر

دران خونفشان عرصۂ رستخیز
تو خون صراحی بہ ساغر بریز

بیا ساقی از من سرکشی
که از خاکی آخر نہ از آتشی

قدح پر کن از مے که مے خوش بود
خصوصًا که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم
بمن دہ که نہ زر بماند نہ سیم

زرے را که بیشک تلف در پے است
بمے دہ که درمان دلہاے است

بیا ساقی آن بادۂ لعل صاف
بدہ تا کے این شید و تزویر لاف

ز تسبیح و خرقہ ملولم مدام
بمن رہن کن ہر دو را والسلام

بیا ساقی آن بادۂ روح بخش
بدہ تا نشینیم بر پشت رخش

تہمتن صفت رو بمیدان کنم
بکام دل آہنگ جولان کنم

بیا ساقی از من برو پیش شاہ
بگویش ز من اے شہ جم کلاہ

دل بینوایان مسکین بجوے
پس آنگاہ جام جہان بین بجوے

بیا ساقی آن مے کزان جام جم
زند لاف بینائی اندر عدم

بمن دہ که باشم بنائید جام
چو جم آگہ از سرِ عالم تمام

بیا ساقی آن جام پر کن نمے
که گویم ترا حال کسرے و کے

بمستی توان دُرِّ اسرار سفت
که در بے خودی راز نتوان نہفت

بیا ساقی آن مے که عکسش ز جام
بکیخسرو و جم فرستد پیام

بدہ تا بگویم به آواز نے
که جمشید کے بود و کاؤس کے

بیا ساقی آن مے که شاہی دہد
بپا کئے او دل گواہی دہد

بمن دہ که تا گردم از عیب پاک
خرامم بعشرت بزیر مغاک

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه
بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بندم تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل
که دارا بفردوس باشد دلیل

چو مستم کنی از مے بے غشت
خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی از باده های کهن
ز جام پیاپے سرامست کن

چو مستم کنی از مے بے غشت
بمستی بگویم سرود مے خوشت

اگر همچو جم جام گیری بدست
بہ بینی در آن آئنه هرچه هست

بہ مستی در پارسائی زنے
دم خروی در گدائی زنی

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهره آواز رود

بتابیر صبح از طبقهای نور
بگوش آیدم هر دم از لفظ خور

بیا تا خرو را قلم در کشیم
ز مستی بعالم علم در کشیم

ز جام و مادم دمے دم زنیم
ز مے آب و آتش غم زنیم

یک امروز با یک دگر مے خوریم
چو فرصت نباشد دگر کے خوریم

گر آنها که بزم طرب ساختند
ببزم طرب هم نپرداختند

از ین دایگه دیرهای مغاک
برفتند و بردند حسرت بخاک

باین تخت فیروزه فیروزکیست
ز ایام عمر آنچه بہ روزکیست

دریغا جوانی که بر باد شد
خنک آنکه در عالم آزاد شد

بده ساقیا مے که تا دم زنیم
قلم بر سر هر دو عالم زنیم

سبکباش و رطل گرانم بده
دگر فاش نتوان کرانم بده

که این چرخ و این انجم آبنوس
بسے یاد دارد چو بهرام و طوس

کسے کوزه دے طیل بر پشت پیل
ز دندش بنا کام طبل رحیل

جز این مرکز هفت پرکار نیست
جز این هفت پرکار پرکار نیست

تو در خانهٔ شش در ای شش دری
که او ماندهٔ تا بنگری بگذری

بر ایوان شش طاق خضر انشین
بمنزلگه جان نشیمن گزین

بده ساقی آن آب آتش فشان
ازان پیش کز ما نیابی نشان

که در آتش ست این دل روشنم
همانا که آبی بر آتش زنم

که فروز فرخ منوچهر چهر
شنیدم که در عهد بوزرجمهر

نوشتست بر جام نوشیروان
که بفزای از جام نوشین روان

اگر پور زالی دگر پیر زال
بابستان نمانی کشوی پایمال

زمن بشنو ای پیر آموزگار
مکن تکیه بر گردش روزگار

که این منزل ور دو جای غمست
درین دانگه شادمانی کمست

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ
که بردارد از رخ لعل و یاقوت رنگ

روان کرده آن مے چو آب روان
به آب روان کآفتاب عیان

شهانے که اینجا نشستند شاد
برفتند و از کس نکردند یاد

کدامست جام جم و جم کجاست
سلیمان کجا رفت و حاتم کجاست

که میپرسد از فیلسوفان مے
که جمشید کے بود کاووس کے

چو سوے عدم گام برداشتند
درین بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای
که چون بگذری باز مانی بجای

دران بستن دل ز دیوانگیست
بادآشنائی ز بیگانگیست

زرین دار شش در بنایی تو کام
مجال مجال و مقام مقام

بروطے کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرکار را

بده ساقی آن آب آتش خواص
کزان بلکه یابم ز آتش خلاص

باین سقف نه پایهٔ شش رواق
توان زد بیک جام مے چار طاق

قدح درده اکنون که مادر درد هیم
سرت گے دهیم ار بجا سر نهیم

درین ده گره هے سیاوش دشمن
که پیران ده را بآتش کشند

اگر عاقلی خیز دیوانه شو
مریز آب خود خاک میخانه شو

دم از دل زنی در دلے در دکش
دم گرم خواهی دم سرد کش

پے کاروانان هشیار زن
ه در دنوشان خمار زن

مشو قید این ویر خاکی مغاک
که ناگه دهد هم بیاوت چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را
دولے دل ریش مجروح را

که دوران چو جام از کف جم ربود
اگر عالمے باشدش زانچه سود

چو بنیاد عمرست ناپائدار
به نقد این نفس را غنیمت شمار

کسے را که دستت رسد دستگیر
که فردا همان با شدت دستگیر

شه داد گستر که ناگه ببرد
نگرائے برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی
چنان کاندی باز بیرون روی

رهائی نیابد کس از شیب خاک
که بر خاک ننشست از روے خاک

باین حقه سبز چندین مناز
که هم مهره بازست هم حقه باز

بده ساقی آن آب افشرده را
بیاز نده ساز این دل مرده را

که هر پاره خشتے که بر منظریست
سر کیقبادی و اسکندریست

هر آن گل که در گلستان بود
مه عارض دلستانے بود

هر آن شاخ سروے که در گلشنست
قد دلبری زلف سیمین تنے ست

شنیدم که شوریده مے پرست
بخمخانه میگفت و جامے بدست

که یابد ازین کرسئے زرنشان
باین سفره بیرون زده نان دونان

بجز خون شاهان درین طشت نیست
بجز خاک خوبان درین دشت نیست

که هر کس درو در گردون بود
ز گردون درویش پر از خون بود

که هر کس درود در گردون بود
ز گردون درونش پر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوارا
که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود
بدار ندگی در جهان طاق بود

چو زین دار شستد برون برد رخت
نبودش بجز گور و تابوت رخت

اگر هوشمندی بیا باده نوش
چو نوشی دمے باده آئی بهوش

که این طغرل آنبوس قفس
نیفتد ازین دانه در دام کس

در خاک روبان میخانه کوب
ره مے فروشان میخانه روب

مگر آب آتش خواصت دهند
بمستی ز هستی خلاصت دهند

بجلمے برون آور ندت ز خویش
بیوحارت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ چو در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

من ارزانکه کردم ز مستی هلاک
بآئین مستان برید م به خاک

بتا بوتے از چوب تا کم کنید
براه خرابات خاکم کنید

بآب خرابات غسلم دهید
پس انگاه بر دوش مستم نهید

مریزید بر گور من جز شراب
میارید در ماتمم جز رباب

ولیکن بشرطیکه در مرگ من
ننالد بجز مطرب و تار زن

تو خود حافظا سر ز مستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

(مثنوی)

الا اے آهوے وحشی کجائی
مرا با تست بسیار آشنائی

دو تنها و دو سرگردان و بیکس
دو راه اندر کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یک دیگر بدانیم
مرادے هم بجوئیم ار توانیم

که مے بینم درین دشت مشوش
چرا گاهے ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگو ئید اے حبیبان
رفیق هیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پے در آید
زمین همتش این راه سر آید

مگر وقت عطا پر وردن آمد
که فالم لا تذرنی فردا آمد

که روزے رہروے در مرز مینے
بیمیگفت این معما با قرینے

که اے سالک چہ در انبانہ داری
بیادا مے بنہ گردانہ داری

جوابش داد و گفتا دانہ دارم
ولے سیمرغ مے باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش
کہ او خود بے نشانست آشیانش

چو آن سرِ روان شد کارواني
ز ملک دیدہ میکن پاسبانی

دہ جام مے و پاے گل از دست
ولے غافل مشو از چرخ بدست

لب سرچشمۂ دیگر طرف جوئے
نم اشکے و باخود گفتگوئے

بیادر فتگان و دوستداران
موافق کن تو با ابر بہاران

چو نالان آیدت آب روان پیش
دہ بخشش ز آب دیدہ خویش

نکرد آن ہمدم دیرین مدارا
مسلمانان مسلمانان خدا را

چنان بیرحم زد تیغ جدائی
کہ گوئے خود نبود است آشنائی

برفت و طبع خوشباشم حزین کرد
برادر با برادر کے چنین کرد

مگر مصر مبارک پے تواند
کہ این تنہا بآن تنہا رساند

نیاز من چہ وزن آرد بدین ساز
کہ خورشید غنی شد کیہ پرواز

تو گوہر بین و از خرمہرہ بگذر
ز طرزے کان نگردد شہرہ بگذر

چو من ماہیے کلک آرم بہ تقریر
تو از نون والقلم میپرس تقسیر

مقالات نصیحت گو ہمین است
کہ حکم انداز ہجران در کمین است

روان را با خرد در ہم سرشتند
وزان تخمیکہ حاصل بود کشتند

بیادر نگہتے زان طیب امید
مشامِ جان معطر ساز جاوید

کہ این نافہ ز چین جیب حور است
نہ آن آہو کہ از مردم نفور است

درین وادی بیابانگ چنگ بشنو
کہ صد من خون مظلومان بیک جو

پر جبرائیل را اینجا بسوزند
بدامن کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یارا ست اینجا
تعالی اللہ چہ استغنا ست اینجا

برو حافظ درین معرض مزن دم
سخن را ختم کن واللہ اعلم

فی المقطعات

گر کسان قدر مے بدانندے
شب نخفتند و زر فشاندندے

تاک ہا راز چوب عود کنند
پاسبانان بادنشانندے

پاے ہر خوشہ کنیزک ترک
بنشاندے مگس پرانندے

وله

خسروا داد گر اشیر دلا بحر کفا
اے کمال تو بانواع ہنر زانی

ہمہ آفاق گرفت و ہمہ اطراف گشاد
صیت مسعودی و آوازہ شہ سلطانی

گفتہ باشد مگرت ملہم غیب احوالم
اینکہ شد روز میزم چو شب ظلمانی

در دو سال آنچہ ببیند و ختم از شاہ و وزیر
ہمہ بر بود بیک دم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دیدہ خیالم کہ سحر
گذر افتاد بر اصطبل شہم پنہانی

بستہ بر آخر او استر من جو میخورد
تو بیرہ افشاندہ بمن گفت مرا میدانی

ہیچ تعبیر نمیدانش این خواب کہ چیست
تو بفرما کہ در فہم نداری ثانی

وله ایضا

بادشاہا شکر توفیق ہمراہ تو اند
خیز اگر ز عزم تسخیر جہان رہ میکنی

با چنین جاہ و جلال از پیشگاہ سلطنت
آگہی و خدمت دلہاے آگہ میکنی

با فریب این خم زنگار گون نیل فارم
کار بر وفق مراد صبغۃ اللہ میکنی

آنکہ دہ با ہفت و نیم آورد بس سودے نکرد
فرصتت باد اکہ ہفت و نیم را دہ میکنی

وله

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و بخت و تخت
بادت اندر ہر دو گیتی برقرار و بر دوام

سال خرم فال نیکو مال و افر حال خوش
اصل ثابت نسل و باقی تخت و عالی بخت رام

درشکایت قاضی و حاکم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند
کز جور چرخ کم ستمگر نہ بیند

رندے نشستہ بر سر سجادۂ قضا
چیزے دگر بمرتبۂ سروری رسید

آن رند گفت چشم و چراغ جہان منم
آن چیز گفت ہمچو منے در جہان کہ دید

اے آصفِ زمانہ زبہر خدا بگوے
باآن شہے کہ دولت او باد یا مزید
شاہا روا مدار کہ مفعول من بُرَاد
گردد بروزگار تو فعال مایرید

ایضاً فی الشکایۃ

دل مبند اے جانمن بر وعدہ شاہ و وزیر
بس نمیداند کہ کارش از کجا خواہد کشاد
رد توکل کن نمیدانی کہ نوک کلک من
نقش ہر صورت کہ زور نگے دگر بیرون فتاد
شاہ ہر موزم نمیدہ و بے سخن صد لطف کرد
شاہ یزدم دیدہ مدحش گفتم و ہیچیم نداد
کار شاہان اینچنین باشد تو اے حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دہاد

ایضاً

گلقند شعر من ز نبفشہ شکر رباست
زان غیرت طبرزد کعب الغزال شاہ
باد ادہانش تلخ کہ عیب نبات گفت
خاکش بسر کہ منکر آب زلال شاہ
آنکس کہ کور زاد ز مادر بعمر خویش
کے مشتری دلبر صاحب جمال شاہ

در تقاضائے وظیفہ فرماید

بسمع خواجہ رسان اے رفیق وقت شناس
بخلوتے کہ در داجبنی صبا باشد
لطیفہ بیان آرد خوش بخندانش
بہ نکتہ کہ دلش را در ان رضا باشد
پس انگہے ز کرم این قدر بپرس ز لطف
کہ گرد وظیفہ تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایۃ

ز دانش مطلقاً بے بہرہ باشد
کہ از دنیا بشادی بہرہ جوید
بود از شرب شادی صایم الدہر
کہ جلاب طرب از دو ہر جوید
کسے چون نوشدارو جوید از دہر
کدامی نوشدارو ز ہر جوید

ولہ ایضاً

بلبل اندر نالہ و گل خندۂ خوش میزند
چون نسوزد دل کہ دلبر در دے آتش میزند
ناخوشے شہد دیدہ ام زان زاہد پشمینہ پوش
من غلام مطربم کا بریشم خوش میزند
زاہدا از تیر مژگانش حذر کردن چہ سود
زخم پنہان چون بابروے کمانش میزند

ولہ ایضا

روح القدس آن سروش فرّخ — از قبۂ طارم زبرجدا
مے گفت سحرگهان که یارب — در دولت وحشمت مخلد
بر مسند خسروی بمانا د — منصور مظفّر محمّد

ولہ ایضا

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگرے بایدت محتسب
ربد دور باش و به نیکی بکوش — مکن عمر ضایع به لهو ولعب
چودانی که روزی دهنده خداست — مدار از طمع قلب را منقلب
ومن یتّق الله یجعل له — ویرزقه من حیث لایحسب

ولہ ایضا

بگوش هوش شنیدم منادیے نداد رداد — ز حضرت احدی لا اله الّا الله
که العزیز کسے را که خوار کرد نصیب — یقین بدان که نیابد بزر منصب وجاه
بباب زمزم وکوثر سفید نتوان کرد — کلیم بخت کسے را که بافتند سیاه

ولہ ایضا

این چه خضر اخور کز روے سیر وحی — هر که بخورد یک جو برنج زند سیمرغ
ان ذره که اعصار ادر ولوله اندازد — یکذره وصد مستی یک جبه وصد سیمرغ

درنکوهش بدقولان گوید

سگ بران آدمی شرف دارد — که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتے باید — تامعانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست درمطعوم — سگ زپیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفادارد — وآدمی دشمنی روادارد

فی الشکایته

صاحبم دوش باده نفرستاد — آن خطا این خطاب مے ارزد
لعل ویاقوت جام او گوئی — ملک مالک رقاب مے ارزد

قطعهٔ پیش او فرستادم | که بصد من شراب ارزد

ولهٔ ایضا

ای باد صبا اگر توانی | از روی وفا و مهربانی
از من خبری ببر بیارم | کو سوختهٔ تو در خزانی
مے مرد اشتیاق مے گفت | اے بے تو حرام زندگانی

ولهٔ ایضا

شراب لعل مروق بجام گفت که من | چهار گوهر اندر چهارم چیز مدام
ز مردم برتاک و عقیق در شیشه | سهیل و رخمم و آفتابم اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من | حلال زاده برون آید از نتاج حرام

در شکایت فرماید

اے معدن اصل عالی جوهرت از جعد حرص | وے مهبط ذات میمون اخترت از زرق و ریو
از بزرگی کے روا باشد که تشریفات را | از فرشته باز گیرد و انگهی بخشید بدیو

مطایبه

سرائے و مدرسه و بحث علم و طاق و رواق | چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرائے قاضی یزدار چه منبع فضل است | خلاف نیست که علم نظر در انجا نیست

فی الواعظ

اے که از روزگار مے طلبی | فرح عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه | همه بگذار و ساغرے بطلب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی الاول | بسال فرّ اقبال و گردون جاعل لا طلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب | خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال | جمال دین و دنیا و دین شاه شیخ ابو اسحاق

گذاشت عرصهٔ میدان خود به تیغ عدم | نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

در تاریخ گوید

بروز شنبه سادس زمانه ذے الحجه
بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناگاه

زشاهراه سعادت بباغ رضوان رفت
وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

ایضاً فی التاریخ

آصف عهد زمان جان جهان نوران شاه
که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت

ناف هفته بدوازماه صفر کاف و الف
که بگلشن شد و این خانه بدرد و بهشت

آنکه مسلیش هوے حق بینی و حقگوئی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

فی التاریخ

سرور اهل عنایم شیخ جمع انجمن
صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر
مهر راجوزا مکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز
روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن!

مرغ روحش کان همائے آسمانی قدر بود
شد بسوے دار بهشت آزاد ازین دار محن

وله فی التاریخ

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل
که زدے کلک بیان آورش از شرع نطق

ناف هفته بدوازماه رجب نیمے روز
که برون رفت ازین منزل بے ضبط و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان و انگه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

در تاریخ فرماید

رحمان لایموت چو آن پادشاه را
دید آنچنان کزو عمل خیر لایموت

جانش غریق رحمت حقباد تا کند
تاریخ این معامله رحمان لایموت

ایضاً در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین آنکه پرورش
از بهر خاکبوس نمودے فلک سجود

با آن وجود آن عظمت زیر خاک رفت
در نصف ماه ذے القعده از عرصهٔ وجود

تا کس امید جود ندارد ز کس دگر
آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی التاریخ

بلبل و سرو سمن یاسمن و سوسن و گل
هست تاریخ وفاتش شه سنبل کاکل

خسرو روے زمین شاہ زمان بو اسحاق
کہ ہمہ طلعت او نازد و خند و بر گل

جمعہ بیست و یکم ماہ جمادی الاول
در پسین بود کہ پیوستہ شد از جزو بہ کل

در تاریخ فرماید

بہاء الحق والدین طاب مثواہ
امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جہان این بیت میخواند
بر اہل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب ایزد می توان یافت
قدم ورنہ گرت ہست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش ہست
برون آر از حروف قرب طاعت

ولہ ایضا فی التاریخ

آن میوۂ بہشتی کامد بدست ایجان
در دل خراب لشتی از کف چرا بہشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند
بر جملہ اش فرو خوان از میوۂ بہشتی

تاریخ

برادر خواجہ طالب طاب مثواہ
امام سنت و بعد از مماتش

بسوئے روضۂ رضوان روان شد
پس از پنجاہ و نہ سال از حیاتش

خلیل عادلش پیوستہ برخوان
وز انجا فہم کن سال وفاتش

در تاریخ فرماید

صباح جمعہ بد و سادس ربیع اول
کہ گشت فرقت آن مہ بکشتنم عاجل

بسال ہفتصد و شصت چار از ہجرت
چو آب جل بشد ہم این دقیقۂ مشکل

در یغ و درد و تاسف کجا دہد سودے
کنون کہ عمر ببازیچہ رفت و بیحاصل

فی النصیحۃ

دلا ویدی کہ آن فرزانہ فرزند
چہ دید اندر خم این طاق نیلے

بجاے لوح سیمین در کنارش
فلک بر سر نہادش لوح سنگے

فی الحکمۃ

مدلے در مال جہان کرم سعے
تا بآخر جزم شد کہ زتفعش ضرار است

عوض ہر چہ فلک داد بین بارستد
نکند فائدہ فریاد جوانی چہ سراست

عمر ضایع شده از مال زیاستنی ما نار
اندوه عمر گنون از همه غمها تبر است

بعد ازین یکنفس از عمر بملک دو جهان
نفروشم که بچشم دو جهان مختصر است

گنجها یافته ام در دل ویران زهنر
گرچه بحر است ضمیرم که سراسر هنر است

بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ایحافظ
غم مخور شاد بزی زانکه جهان در گذر است

فی النصیحة

هر که آمد در جهان پر ز شور
عاقبت بیباید ش رفتن بگور

در ره عقبی ست دنیا چون پلی
بی بقا جائی دو یران منزلی

نزد اهل معنی این کارخ سپنج
هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج

دور باش از دوستی مال و جاه
زانکه مالت مار و جاهت هست چاه

من گرفتم خود توئی بهرام گور
خواهی افتاد آخر اندر دام گور

گر نه گوری گور می بین گفتمت
یک زمان بیکار منشین گفتمت

هیچکس را نیست زین منزل گزیر
از گدا و شاه واز برنا و پیر

یکه بر ما بگذری دامن کشان
از سر اخلاص الحمدی بخوان

دل منه بر این پل پر ترس و بیم
بر گ ره سازد مشو اینجا مقیم

فی النصیحة

فساد چرخ به بینم و نشویم هنوز
که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین
بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر

چه فایده ز رزه باکشاد تیر قضا
چه منفعت ز سپر با نفاق تیغ قدر

اگر ز آهن و فولاد سوده حصن کنی
حواله چون برسد زود اجل بگوید در

بروشنی خوش و عیش و نوش و غره مشو
که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر

درے که بر تو گشایند از هوا نگشای
رهے که بر تو نمایند از هوا مسپر

جام تو همه زهر است تا چشیده مخر
بساط حرص مچین و لباس آز مدر

فی المغربیة

دل منه بر دنیا و اسباب او
زانکه از وی کس وفا داری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر که ایامی چراغی برفروخت
چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد
چون بر آمد خصم خود وی پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان
آنکه از شمشیر او خون می چکید

گه بیک حمله سپاهی می شکست
گه بهوی قلب کوهی می درید

سروران را بی گنه می کرد حبس
گردنان را بی سخن سر می برید

از نهیبش پنجه می افگند شیر
در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کرده و قفتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش باد
میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح

بعد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست بادشاهی همچو او ولایت بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دیگر مربی اسلام شیخ مجد الدین
که قاضیی به ازان آسمان ندارد یاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
زمین همت او کارهای بسته کشاد

دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین
بنای کار موافق بنام شاه نهاد

دگر قویم چو حاجی قوام دریا دل
که نام نیک ببرد از جهان و بخشش و داد

نظیر خویش که بگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحیم منکر خمار بود روزی چند
بدان دلیل که الفاص لایجب القاص

برخیت خون صراحی شد ابکشتن او
زمانه نیز در آمد که الجروح قصاص

خمسس

در عشق تو ای صنم چنانم
کز هستی خویش در گمانم

هرچند که زاره ناتوانم | گردست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازے | در حضرت چون تو دلنوازے
معروض کنم نهفته رازے | ہیہات که چون تو شاہبازے
تشریف دہد در آشیانم

اے بسته کمر ز دور و نزدیک | بر خون تمام ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک | در خانه محقر است و تاریک
گر دیده روشنت نشانم

هرچند ستمگری ترا خوست | کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گیرم که دلت ز آهن روست | آخر بسرم گذر کن اے دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چه کشتیم بزاری | زان پیش ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری | تو خود سر وصل ما نه داری
من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم | بیرون ز راه وفا نپویم
الا ره بندگی نه پویم | اسرار تو پیش کس نه گویم
اوصاف تو پیش کس نه گویم

گر غمزه تو زند به تیرم | گر ترک فلک کند اسیرم
یک دم نبود ز تو گریزم | من ترک وصال تو نگیرم
الا بفراق جسم و جانم

گیرم ز ره وفا کشودیم | نه مهر دمهرے فزودیم
نه بود هر آنچه می نمودیم | آخر من و تو نه دوست بودیم
عبد تو شکست و من همانم

ار سر بیری به تیغ تیزم | از کوئے وفات بر نخیزم

ور زانکه کنند ریز ریزم | من محضر مهر تو نه ریزم
الاکه بریزد استخوانم ! ! !

آنانکه نشان عهد جویند | جز راه مزار من نه پویند
خاک من را چون بیویند | گر نام تو بر سرم بگویند
فریاد بر آید از ردائم

گر بگذرد م به پیش خیلی | هر یک بصفا به از سهیلی
بی تو نکنم بعیز میلی | مجنون نیم از بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت | آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمی رسم بکویت | شب نیست که از فراق رویت
زاری به فلک نمی رسانم

اے وصل تو اصل شادمانی | دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی | هر حکم که بر مهرم برانی
سهلست ز خویشتن مرانم

فی الرّباعیات

جز نقش در نظر نیامد مارا | جز کوی تو رهگذر نیامد مارا
خوش آمده خواب جمله را در دیده | خفا که بچشم در نیامد مارا

رباعیه

بر گیر شراب طرب انگیز و بیا | پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو | بشنو ز من اے نگار برخیز و بیا

رباعیه

شیرین دهنان عهده بپایان نبرند | صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد اے تو بود | تا هم تو میان عشقبازان نبرند

گویند کسانیکه زمے پرہیز ند
زانسان کہ میرند چنان برخیزند
ما بامے ومعشوق ازبہ بینیم مدام
تابوکہ حاکمان چنان برخیزند

رباعیہ

روزیکہ فلک از تو برید است مرا
کس بالب پرخندہ ندید است مرا
چندان غم ہجران تو بر دل دارم
من دانم وآنکہ آفرید است مرا

رباعیہ

شاہا چو ترا بہ دانش وعلم وسخا
آن مرد منم کہ مے نشانم بہ سزا
بدخواہ چہ کید کرد ناگہ کہ ازان
امروز نکرد خاطرت یاد مرا

رباعیہ

بادوست نشین زبادہ وجام طلب
بوسی از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد
تو از سر زخم نیش چو جام طلب

رباعیہ

گفتم کہ مگر باتفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم بادہ ناب
بلبل زچمن نعرہ زنان داد جواب
کای بیخبر از وصل گل وترک شراب

رباعیہ

اے قبلہ ہر کہ مذہبش آمد کوبیت
روے دل جملہ بختیاران سوبیت
امروز کسے کز تو بگرداند روے
فردا بکنارم دیدہ بیند رویت

رباعیہ

اے سایہ آفتاب لطف سیمت
شب پوش مہ دو ہفتہ طرف کلہت
اے شام غمدار خط مشکینت
وے صبح جنیبت کش روے چو مہت

رباعیہ

امروز کہ روز فرقت احباب است
نہ وقت نشاط وعیش با اصحاب است
ہشیار ازان نیم کہ مے نیست مرا
مے ہست ولے حریف می ناب است

رباعیہ

آن ترک پرستچهره که قصد جان داشت | مانند پری چهره زمن پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچ چیست | گفتا که از این هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خونست | حسن تو ز ادراک خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم | یارب که دران شام غریبم چونست

رباعیه

تو بنده ری و خورشید ترا بنده شده است | تا بنده تو شد است تا بنده شده است
زان روی که از شعاع روی مه تو | خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت | برگردن دل شده است صمصام غمت
از شربت جام و مهر بیزارشدم | تا خون جگر نمی خورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ سر زلف تو اغم چنگ است | هر لحظه دلم را به لبت آهنگ است
شد پسته تنگ تو دلم را روزی | یارب که دل خسته چه روزی تنگ است

رباعیه

در کوی تو بتخانه ترا زاکس نیست | نزد یک تو بیگانه ترا زاکس نیست
در سلسله طنابت آویخته ام | زان روی که دیوانه ترا زاکس نیست

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاق است | بیچاره دلم بوصل او مشتاق است
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن | شیرین سخن و ظریف و سیمین ساق است

رباعیه

ای نوش که عمر جاودانی اینست | خاصیت روزگار فانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست | خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعیه

نه دولت دنیا به سخم می ارزد
نه لذت هستی نه الم مے ارزد
نه هفت هزار ساله شادے جهان
با محنت پنجروزه غم مے ارزد

رباعیه

من بنده آن کسم که شوقے دارد
برگردن دل ز عشق طوقے دارد
تو لذت عشق و عاشقی کے دانی
این باده کسے خورد که ذوقے دارد

رباعیه

در مذهب ما کلما حق ناد علی است
طاعت کز قبول حق بود یاد علی است
از جمله آفرینش کون و مکان
مقصود خدا علی و اولاد علی است

رباعیه

اے روے تو در لطافت آیینه روح
خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده نشسته ام ز خار مژه ام
ترسم که شود پاے خیالت مجروح

رباعیه

اول بوفا جام وصالم در داد
چون مست شدم دام جفا را سر داد
با آب دو دیده پر از آتش دل
خاک ره او شدم بباد هم بر داد

رباعیه

این گل زیر هم نفسے مے آید
شادی یار هم از و بسے می آید
پیوسته ازان پے کنم همنشیش
کز بوے دیم بوے کسی می آید

رباعیه

بردار دل از مادر دهر اے فرزند
بالصف اخیری شو هرش در پیوند
اے قلب بدانی این چنین نقادی
چون حافظ اگر شوی بیوبش خورسند

رباعیه

با یار کسے دست در آغوش نکرد
تا ترک نه سیم و دل و هوش نکرد
بے زر بت مشکین رخ دیده هرگز سخنم
با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

رباعیه

ہا مردم نیک بد نمے باید بود
در بادیہ دیو و دد نمے باید بود
مفتون معاش خود نمے باید شد
مغرور بعقل خود نمے باید بود

رباعیہ

بامے بکنار جوے می باید بود
وز غصہ کنارہ جوے می باید بود
چون عمر گرانمایہ مادہ روز ہست
خندان لب و تازہ وے می باید بود

رباعیہ

وقتست کہ مستان بطرب برخیزند
دائندرے و معشوق در رباب آویزند
یک چند قصاص عمر فانی شدہ را
در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیہ

ہجرت کہ بجان من درویش آمد
کوئی ننگے بر جگر ریش آمد
تا نرسیدم کز تو شوم روزے دور
دیدی کہ ہمان روز بدم پیش آمد

رباعیہ

ہر دوست کہ دم زد ز وفا دشمن شد
ہر راہر رفے کہ بود تر دامن شد
گویند شب آبستن عیبست بروز
چون مردند بداند کہ آبستن شد

رباعیہ

ہم خاطر تو بر من غمناک افتد
کز مہر ضیا بر خس و خاشاک افتد
گر خاک رہت شوم مزن بر بادم
حیفست کہ آواز تو بر خاک افتد

رباعیہ

تا حکم قضائے آسمانی باشد
کار تو ہمیشہ شادمانی باشد
گر جام مئے ز دست تو نوش کنم
سرمایہ عمر جاودانی باشد

رباعیہ

چون غنچہ گل قرابہ پرواز شود
نرگس بہوائے مے قدح ساز شود
خرم دل آنکسے کہ مانند حباب
ہم بر در میخانہ سرافراز شود

رباعیه

جان در خم زلف یار جائے طلبید
وز بند بلا گره گشائے طلبید
جان پیشکش ابروئے جانان کردم
چون حاجب او لعل بهائے طلبید

رباعیه

خطت بسر ابرده مه مے گردد
بازار تکبرت تبه مے گردد
مارا بخجل و در دروغ رن میگفتی
پیداست که روے تو سیه مے گردد

رباعیه

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر ایشان بتوان خود بزر
نرگس که دار جهان است بین
کان نیز چگونه سر بر آورد بزر

رباعیه

راه طلب تو خار غمها دارد
کو راهروے که این قدمها دارد
دانی که که روشناس عقلست آنرا
بر چهره جان چراغ غمها دارد

رباعیه

روزے که فراق از تو دمار م سازد
وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروے دگرے بگشایم
حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

نه ان باده دیرینه دهقان پرورد
در رده که بساط عمر طے خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا سر جهان بگویمت اے سره مرد

رباعیه

یا کار بکام دل بسر رح نشود
یا مرغ دلم بر ملک روح نشود
امید من آنست به درگاه خدا
کابواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود
شادی چو ندید اینه دل غمدیده چه سود

آن مردم دیده بود کز دیده برفت | چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

رباعیه

ایام شباب بست و شراب اولیٰ تر | هر غمزده رست و خراب اولیٰ تر
عالم همه سر بسر خرابست خراب | در جای خراب هم خراب اولیٰ تر

رباعیه

سیلاب گرفته گرد و پرانهٔ عمر | آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
پیدا نشوائے خواجه که خوش خوش بخشد | حمال زمانه رخت او خانهٔ عمر

رباعیه

در سنبلش آویختم از روے نیاز | گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتار که لبم بگیرد ز لفم بگذار | در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیه

دوش از غم تو دمے نخفتم تا روز | با قوت به نوک مژه سفتم تا روز
دردت که بکس نمے توانم گفتن | هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرسش | اسرار کرم ز خواجه قنبر پرسش
گر تشنهٔ فیض رحمتی ایحافظ | سر چشمهٔ او ز ساقیے کوثر پرسش

رباعیه

اے دوست دل از جفائے دشمن درکش | با اهل هنر دگر گریبان بکشائے
وز ما اهلان تمام دامن درکش

رباعیه

چشمت تو که سحر بابلست استادش | حقا که فسونها نرود از یادش
آن زلف که گرده حلقه در گوش جمال | آویزه ز دُر نظم حافظ بادش

رباعیه

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل
گه گریهٔ ابر بین و گه خندهٔ گل
سردار چه بازدی خودی نازد
از راستئے که داشت شد بندهٔ گل

رباعیه

چون جامهٔ تن برکشد آن مشکین خال
حقا که نظیر خود ندارد بمثال
در سینهٔ دلش زنار کی بتوان دید
مانندهٔ سنگ ریزه در آب زلال

رباعیه

هرگز نکنی یاد من اے شمع چگل
نزد من اگرچه هست کارے مشکل
دردے که من از غم تو دارم بدل
دل اندر من دائم و من دائم دل

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بینم
راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفائی چکنم
از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم
وز آرزوے گذشته کم یاد کنیم
دین عاریتے روان زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یا نفخهٔ گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیثے ز لبش می گوید
القصه حکایت عجب می شنوم

رباعیه

در هجر تو من ز شمع افزون گریم
مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی
چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانان چو شبے با تو بروز آوردم
گر بیتو دمے بر آوردم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کا حیات
از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

رباعیه

در ارزوے بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم
بازآباد آکز انتظارت مردم

رباعیه

من ترک تو اے نگار آسان ندہم
تا پیش ز مرد خطت جان ندہم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا
آنرا بدو صد هزار مرجان ندہم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندیدم جز غم
در عشق تو یار خود ندیدم جز غم
یک همدم و همراز ندیدم نفسے
یک مونس و غمخوار ندیدم جز غم

رباعیه

اے باد بگو زراه دلدارے من
آنرا که بناشد غمے از زارے من
تو خفته بمهد ناز شبهاے دراز
آیا داری خبر ز بیمارے من

رباعیه

اے راه تو صحراے عمل پیمودن
تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیشه شوی بهر طمع
آخر نه شکار گور خواهی بودن

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود
فردا مے ناب و حور عین خواهد بود
گر ملک و معشوقه گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

با آنکه نهد مهر و مه از صد تمکین
بر خاک جناب تو شب و روز چنین
از دست دل و دیده به تنگم منشان
در آتش انتظار و فارغ منشین

رباعیه

چون باده بجسم چو باید جوشیدن
با لشکر غم نمیتوان کوشیدن

سبز است سرت باده ازان دور مدار — مے بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعیه

ای شرم زده خنده مستور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا آرد کرد — گو نور زمه دارد و مه نور از تو

رباعیه

تا کے بود این جور و جفا کردن تو — بیهوده همه خلایق آزردن تو
تیغ است بدست اهل دل خون آلود — گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

رباعیه

چشمت که فریب ننگ میبارد ازو — زنهار که تیغ جنگ میبارد از تو
پس زود ملول گشتی از همنفسان — آه از دل تو که سنگ میبارد از تو

رباعیه

آن باز طرب نسکارد بر دستم نه — آن ساغر چون نگار بر دستم نه
آن زلف چو زنجیر به پیچد بر مور — دیوانه شدم بیارد بر دستم نه

رباعیه

تا کے بود این گرگ بامی از خاک — مارا نه گذارد که در آئیم ز پای
قسام بهشت و دوزخ و عقده کشای — هر پنجه شیر افگن اے شیر خدای

رباعیه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی — گفتا بشنو راستی از مرد رهی
من طفلم و بے گنه مرا نیوزند — اے وائے بتو که پیری پر گنهی

رباعیه

گل گفت اگر دستگهے داشتمے — بگریختمے اگر رهے داشتمے
با بے گنهی مرا چنین نیوزند — اے وائے بمن گر گنهے داشتمے

رباعیه

اے بسکہ خراب بادہ وجام شوی
باما منشین وگرنہ بدنام شوی

گر ہمچو من افتادہ این دام شوی
ما عاشق رند و مست عالم شوزیم

رباعیہ

حافظ ورق سخن درائی طے کن
خاموش نشین کہ وقت خاموشی تست

دین خامۂ تزویر ریائی پے کن
دم در کش و جام بادہ را پرے کن

رباعیہ

با شاہد شوخ و سنگ با بربط و نے
چون گرم شود ز بادہ مارا رگ و پے

کنجے و کتابے و یکے شیشۂ مے
منت بزم بیک جو از حاتم طے

رباعیہ

اے کاش کہ بخت سازگاری کردے
از دست جوانیم چو بر بود عنان

یا چرخ زمانہ باز یاری کردے
پیری چو رکاب پائداری کردے

قطعہ ایست کہ یکے از شعرا در تاریخ وفات او میگوید

احقر العباد غلام رسول کاتب سکنہ رانان ضلع گوجرانوالہ

The J & K University Library
Acc. No. 29042

چراغ اہل معنے خواجہ حافظ — کہ شمع بود از نور تجلّے
چو در خاک مصلّے یافت منزل — بجو تاریخش از خاک مصلّے

باید دانست کہ اگر لفظ مصلّے بلحاظ صورت خطے بیاے تحتانی گرفتہ شود عدد حروف خاک مصلّے ہفتصد و نود و یک مے شود و اگر عدد حروفش بلحاظ تلفظ بالف گرفتہ شود ہفتصد و ہشتاد و دو مے شود و این قسم در تاریخ گوئی جائز است کما لا یخفی علے المتفطن فی ہذا الفن لیکن اینجا بیا گرفتن ضرور است زیرا کہ از بعض مادہ ہاے تاریخ کہ جناب حافظ بزبان الہام بیان خود گفتہ اند چنانکہ درین مصرع سال تاریخ وفاتش طلب از میل بہشت ✤

ہفتصد و ہشتاد و ہفت مے برآید

پس بالف گرفتن لفظ مصلے ایجاد بے ندارد فتامل ۱۲ فقیر جلال الدین و چون در بعضے از نسخ این قطعہ را در اشعار خود خواجہ علیہ الرحمۃ نوشتہ اند تاریخ آن استاد نیز بود احترازاً من تہمۃ الترساد طلاعاً علے تاریخ فوتہ تحریر پذیرفت ۵

تمت

للہ الحمد ہر آن چیز کہ خاطر مے خواست
آخر آمد ز پس پردۂ تقدیر پدید

ہر ایک قسم کی سستی کتابیں و قرآن مجید حمائلیں سپارے قاعدے
ملنے کا پتہ
میاں حاجی محمد عبد الخالق صاحب
تاجران کتب شہر پشاور بازار قصہ خوانی
سرکار ضلع گورنمنٹ
The J & K University Library
Acc. No. 29042

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. 22701
Author
Title

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. [redacted]
Author [redacted]
Title [redacted]

2047.
G 923.254
M963K.
MURRAY K.K.
Ganjoo, J.
JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar